هو العزیز

کتاب عشق و عفت

که عبارت است از تاریخ خلفا و سلاطین

اسلامی اندلس یا اسپانیا با حکایتی مشتمل بر حقایق عالیه و مطالب متعالیه

ترجمه و تألیف و نگارش جناب میرزا محمد حسینخان ذکاء الملک کارا

متخلص بفروغی صاحب امتیاز روزنامه تربیت و مدیر مدرسه

مبارکه علوم سیاسی دامت برکاته

افاضاته فی شهور سنه ۱۳۲۴

هجری

مُشاهده شده باکمال دقت و احتیاط آن را با بازوان کوچک خویش که در آن جها دادای کودا

ها ده خوشوقت بود – من محض آنکه صحبتی بمیان آورده باشم زبان گشوده گفتم خانم این

انگیز می آیند – فرانسوا از نگاه حیرت آمیزی بمن انداخته تبسم کنان گفت معلوم است که شم

این اطراف را ملاحظه نکرده اید والا امید نشنید که این مملکت بسیار دلگشا و از هر حیث

بر آن که انسان بیکار نبوده و تابستان هم خوش گذشته زیاد بار زندگی نشود – و گونه ها

زاده گفت بلی در ابتدا هم مثل آنکه انسان در شهرها بزرگ باشد اسباب زندگی فراهم نخوش

من اشتباه نموده این سرما و ظلمت زمستان این قسم در من اثر کرد – فرانسوا گف...

ما را که تمامی پوشیده...

عشق و عفت

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از ستایش و سپاس آفریننده عالم و آدم و نعت و درود بر سید و مختار عرب و عجم نبی امجد و رسول اکرم خواجه کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و مدح و ثنای اوصیای بزرگوار آن حضرت یعنی ائمه طاهرین سلام الله علیهم اجمعین گوید

رمان بزبان فرانسه یعنی داستان و سرگذشت خیالی که بلغا و نویسندگان هر مملکت وقت برای مشغول کردن خاطر خلایق تألیف و انشا کنند خلوت تنهای تنها را انجمن نمایند و صحبتهای خوش بیارایند و میل طباع بجنس و نوع قصه و حکایت ظاهرتر از آن است که محتاج بشرح و بیان باشد بلکه مطلق افسانه را اگر دوست دارند و مطالعه آن را فرصت شمارند و نیست قومی که گوش بلکه دل بنقل ندهد و مفتون

روایات مختلفه نشود خاصه اگر گوینده سخن از عشق و عاشقی سراید جمال طلعت شیرین را برای بردن دل خسرو بیاراید و بیقراری مجنون را در فراق لیلی بیان نماید و راستی که سر بی شور چشم بی نور است و دل بی مهر در حکم مرده گور و هرچه باشد و نباشد حکیمان رازدان که از دقایق کار جهان نیک باخبرند این رغبت و شوق جهانیان را بشنیدن و خواندن نوادر و بدایع حکایات و عجایب و غرایب اتفاقات غنیمت شمرده بابداع و تصنیف رمانهای تاریخی و جمع و ترکیب قصص عالمانه پرداخته و برای تهذیب اخلاق و تأدیب نفوس پس افسانه‌ها را با حقیقت آمیخته معجونی ممزوج و ممتزج ساخته که مورث صحت روح علیل و شفای جسم نحیف است توان تنهای بیجان و قوت دماغهای ضعیف و چون طالبان حکایت و عاشقان روایت آن قصه‌های شیرین و داستانهای رنگین بخوانند در ضمن از گفتار دلپسند عقلا و نصایح سودمند حکما بهره برند و نیک از بد بدانند و البته بعد از آشنائی با نکات کار و حقایق امور عالم و رموز تواریخ و تجارب امم طبیعت منحرف رفته رفته باستقامت مایل شود و بیمار ناتوان بتندرستی نایل گردد

از این جمله دانستیم یکی از وسایل تربیت ملت رمانهائی است که دانشمندان ملل ساخته

پرداخته اند و نظر باین منظور سال گذشته بنده تهی دست یکی از رمانهای
شاتوبریان نویسندهٔ مشهور فرانسوی را بفارسی ترجمه کرده چون فهم آن
موقوف بدانستن تاریخ مسلمانان اسپانیا بود بنده زاده میرزا محمد علیخان را
که بفضل خدا دارای فضایل جمه میباشد و مخصوصاً در علم تاریخ رتبهٔ معلی دارد
بتألیف تاریخ خلفا و سلاطین اسلامی اسپانیول که از مفاخر ماست وا
داشتم و آن را مقدمه و اسباب توضیح رمان مذکور قرار دادم و با
ذی المقدمه در ذیل روزنامهٔ تربیت درج کردم و پس از انتشار از اطراف
و جوانب صدای تمجید و تحسین و بانگ مرحبا و آفرین بلند شد حکما
تصدیق کردند و بلغا تقریض نوشتند و علمای اعلام کثر الله امثالهم از
بلاد و ولایات ممالک محروسه طبع جداگانهٔ آن را امر و اشارت فرمودند
و در انجام این مرام مبالغه و اصرار نمودند و حق این است که امتثال
آن مثال فرض عین بود و قبول مسئول واجب تر از ادای دین مینمود
لهذا دامن همت بکمر زدم و مهیای خدمت شدم و چون از شایستگی و
مزایای کتاب درست مطمئن و خاطر جمع گشتم دیباچه و عنوان آن را بالقاب
باهره زاهره ولینعمت و ولینعمت زادهٔ همایون خویش حضرت آسمان رفعت

اقدس

اقدس امنع معظم شاهنشاهزادهٔ اعظم شعاع السلطنه ملک منصور میرزا
صاحب فضایل جمهٔ مالک ازمهٔ معالی دامت شوکته آراستم و این نهال
برومند را از حشو و زواید لاطایل پیراستم و رهروان راه معرفت و دانش
دانند که امروز معارف و علوم را در تمام قلمرو ممالک محروسه ملجا و پناه
درگاه عالی و آستان متعالی این شاهنشاهزادهٔ آزاده است و دلیلی که در فنون
حکمت و شعب درایت طاق باشد و ممدوح اکابر آفاق مالک
ملکات فاضله و صاحب اخلاق کریمه مختار و محب حقیقی وطن حامی
و حافظ فضل و علم امیدگاه آزادگان دستگیر از پا افتادگان بانی
مبانی عدل و انصاف منکر شنایع جور و اعتساف و هر کس یکبار
در آن محضر معلی باریافته داند که سخن بتکلف نمیگوییم و در راه تصلف نمیپوییم
تملق و چاپلوسی نمیکنیم و باغراض دنیه حرف نمیزنیم و مصنفات جلیله و
مؤلفات رائقهٔ حضرت معظم ایده الله تعالی بنصره العزیز گواه این
این گفتار است و دلیل روشن این اظهار کردگار سایهٔ آفتاب
مثالش را بر سر مستمندان بی دست و پا پاینده دارد و این نمونهٔ روزگار
سربلندی را برای افتخار و استظهار فضلای کشور و دانشمندان مملکت حفظ
کند

کند و نگهدارد

چون معرفی مصنف اصلی رمان و متعلقات مطلب را در ذیل نگاشته ام بکرا آن نپرداختم و ساخته را دوباره نساختم

بندهٔ جانی محمد حسین اصفهانی متخلص بفروغی ملقب به ذکاء الملک صاحب استیاز روزنامهٔ تربیت و مدیر مدرسهٔ علوم سیاسی

وفقه الله لما یحب و یرضی

(عشق و عفت)

همه کس میداند که عشق منتها میل و خواهش انسان است بکسی و چیزی و عاشق آنکه بواسطه از معشوق خود چشم بپوشد و بصبر و شکیبائی گذراند و کیست که معنی عشق و عاشق و معشوق را نداند و عفت دست کشیدن از هر چه حرام و ناروا باشد و ترک شهوترا نیز عفت گفته اند اما حکما و عرفا در باب عشق و شهوت و میل و محبت بمعانی ظاهر قناعت نکرده تحقیقات بسیار در هر کلمه نموده از جمله میگویند چون میل و محبت از آلایش و خواهشهای نفسانی پاک شد بدرجهٔ کمال میرسد و عشق میشود و شیخ اجل اشاره باین مطلب مینماید و میفرماید

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم — پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

و شهوت اگرچه در اصل بمعنی مطلق خواهش است چنانکه در کتاب کریم مکرر باین معنی استعمال شده (ولهم ما یشتهون) (ولحم طیر مما یشتهون) (وفیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین) اما حالا بلکه از خیلی وقت پیش شهوت که میگویند مطلق خواهش منظور نیست و معنی خوبی از آن استنباط نمیشود باز شیخ فرموده است

بسیار بر نیاید شهوت پرست را — کاین دوستی شود مستبدل بدشمنی

آمدیم بر سر عنوان این کتاب (عشق و عفت) باشد در اینجا قصد ما از عشق سینهها

درجهٔ مهر و محبت است نه آن معنی که حکما و بزرگان گفته‌اند و مقصود از عفت ترک شهوت و خواهش نفس که عقل کامل و فهم درست آن را ناپسند میخوانند و زشت میدانند و با وجود عشق باین معنی عفت بزرگترین هنر فرزند آدم محسوب میشود با کمال میل گذشت کردن و پاکدامنی بخرج دادن یا خودداری نمودن کار همه کس نیست بقول معروف پردلی باید که بار غم کشد و دانشمند مجرب گوید ترک هوی قوهٔ پیغمبری است

چون غرض از انتشار این حکایت شیرین شرح و بیان کمالات و تشویق و ترغیب بمقاماتی است که حصول آن انسان را ممکن و میسر میشود و پست را بلند میکند گرفتاران را از بند زندان هوس میرهاند و بنزهت سرای تقدس میرساند خیال کرده‌ایم این اوراق را بحکایتی مشتمل بر عشق و عفت بیارائیم و درجهٔ عالی و رتبهٔ بشر را بهمشهریان با رفعت و شان بنمائیم تا بدانند آدمیزاده طرفه معجونی است و اگر میل بالا نمود تا آنجا میرود که نظر بگردش نمیرسد یا از فرزندگان علوی بنظر می‌آید جانی پابند تن و جسمی مبتلا بمحن جوهر جبروتی نشان میدهد و گوهر ملکوتی ظاهر میسازد

این داستان رنگین و قصهٔ شیرین را نگارندهٔ ضعیف ابداع و اختراع نکرده بلکه شاتوبریان از نویسندگان نامی فرانسه مبدع و مصنف آن است و از سرگذشتهائی که از حقیقت دور و جعل صرف نیست و گوش کمتر شنیده و خواندنش چندین فایده دارد

و خواننده بدقایق تاریخی و اخلاقی و ادبی و رسوم و عادات بعضی طوایف بر میخورد و این جمله بکار اهل دل می‌آید و مرد عاقل را متذکر و صاحب خبر مینماید و بهمین ملاحظات ادیب فاضل سخندان امیر شکیب ارسلان لبنانی از فرانسه بعربی ترجمه نموده و ذیلی در تاریخ ملوک عرب اسپانیا بر آن افزوده و در مصر طبع و منتشر شده است

شاتوبریان از اجلهٔ فصحا و بلغای فرانسه و بزرگان آن مملکت که در سال هزار و هفتصد و شصت و هشت میلادی متولد شده و در سنهٔ هزار و هشتصد و چهل و هشت درگذشته مصنفات جلیله دارد و سفر او از پاریس به بیت المقدس بواسطهٔ سفرنامه که در این باب نوشته مشهور است و یکی از تصانیف مشارالیه کتابی است بعنوان (آخرین بنی سراج) و مقصود از آخرین بنی سراج ابن حامد نامی میباشد از شاهزادگان بنی سراج که آخرین ملوک عرب اسپانیا بوده‌اند

اسپانیا را اعراب باسم اندلس که یکی از ایالات آن مملکت میباشد نام برده‌اند و از اینجا که شاتوبریان خود باسپانیا سفر نموده آنچه از آن سرزمین میگوید بحقیقت مقرون است و از بعضی سهو و خطاها مصون و حاصل کلام اینکه کتاب موسوم بآخرین بنی سراج داستان مسافرت ابن حامد بگرنادا شهر شهیر اسپانیا میباشد و اعراب گرنادا را غرناطه میگویند

شاهزادهٔ عرب در غرناطه با دختری از نجیب‌زادگان اسپانیا ملاقات کرده عاشق

جمال صورت و کمال معنی لعبت اسپانیول شده و آن محبوبهٔ طناز و مایهٔ عشوه و ناز نیز
بشاهزادهٔ عرب دل داده و خوشا آن مهربانی که از هر دو سر است چه بگفتهٔ بابا طاهر
قدس سره یکسر مهربانی اسباب درد سر است و راستی که این معاشقه و روایت زیاده
از آنچه بنظر می آید حکایت دارد و سنگ و آهن را گرم و نرم کند و برقت آرد
خلاصه بندهٔ ضعیف این قصه را از فرانسه بفارسی ترجمه کرده و عنوان آن را
(عشق و عفت) قرار داده لکن بی مقدمه فهم داستان خالی از اشکال نیست
پس برای آنکه مطالعه کنندگان را بحظ و لذتی کامل نایل نماید و دچار مشکلات نشوند
از تاریخی که اسباب توضیح و تبیین مطالب کتاب است شمهٔ بعرض میرساند آنگاه ترجمهٔ
اصل حکایت را مینگارد و شاید فایدهٔ این سرگذشت بیش از درد سر آن باشد و خوانندهٔ
زحمت بیهوده نکشد

(مقدمه)

البته میدانید که بعد از رحلت حضرت رسول صلی الله علیه و آله خلفا بر آن شدند که
دین اسلام را در خارج شبه جزیرهٔ عربستان نیز منتشر نمایند و رواج دهند
خلیفهٔ اول ابوبکر شروع باین کار نمود و خلیفهٔ ثانی عمر بر وسعت این دایره افزود
بلکه بسبب پیشرفت کامل فتوحات عساکر اسلام و استیلای اعراب گردید چندان طول

نکشید که قلمرو مسلمانان از طرف مشرق بحدود چین و از جانب مغرب بدریای محیط اطلس
رسید یعنی نصف غربی آسیا و تمام ممالک شمالی افریقا بتصرف مجاهدین عرب درآمد
فتوحات عمدهٔ مسلمین در افریقا در زمان خلفای بنی امیه دست داده و حاصل شده و اقصی
بلاد مغرب که امروز باسم الجزایر و مراکش نامیده میشود در عهد خلافت ولید بن عبدالملک
خلیفهٔ ششم اموی مسلّم و مسخر مسلمانان گشت و سردار ولید در آن حدود موسی بن
نُصَیر بود

مملکت اسپانیا که با مراکش همسایه میباشد و فقط بواسطهٔ بوغاز کم عرضی از آن مجزی
شده در آن عصر بتصرف طایفهٔ ویزیگت بود و آن طایفه از طوایف وحشی ژرمانی
(المانی) بودند و آنها در آن ازمنه در تمام اروپا منتشر گشته و غالب ممالک آن
نواحی و اقلیم را در تصرف داشتند

پادشاه طایفهٔ ویزیگت در آن وقت رُذریگ نام داشت و مورخین عرب رُذریگ را
رُذریق مینویسند و سلطنت این طایفه رو بضعف گذاشته و ایام نکبت آن رسیده
اعضا و اجزا همه باهم نفاق مینمودند و متفق نبودند لهذا مدعیان رُذریگ علی رغم
او موسی بن نصیر را باسپانیا طلبیده و در ضمن از او استعانت کرده موسی بن
نصیر غلام خود طارق بن زیاد را باسپانیا فرستاد طارق با پنجهزار یا هفت هزار

نفوذ وارد اسپانیا گشته در محل ورود او کوهی بود آن کوه باسم وی موسوم و جبل
طارق نامیده شد و همین لفظ یعنی جبل طارق است که فرنگیها آنرا ژبرالتار کرده و
در آن مکان شهری هم هست که آنرا نیز ژبرالتار گفته‌اند بوغازی که اسپانیا را
از منتهای نقطهٔ شمالی افریقا یعنی از مراکش جدا میکند نیز بوغاز جبل طارق خوانده
شده (جبل الطارق با الف و لام غلط است)

خلاصه طارق در اسپانیا بکار جنگ پرداخت و فتوحات او را نصیب شد و در
یکی از بلاد معتبر آن مملکت که فرنگیها آنرا اکزرس و اعراب شریش میگویند رودریک را
مغلوب کرد و آن پادشاه در نهر وادی الکبیر (گوادال کیویر)
از رودهای معتبر اسپانیا غرق شد و این در سنهٔ نود و دو هجری مطابق سال
هفتصد و یازده میلادی در خلافت ولید بن عبد الملک از خلفای نامی اموی بود.
بعد از آن موسی بن نصیر و طارق در ظرف مدت دو الی سه سال تمام مملکت اسپانیا را
مسخر کردند و اهالی بعضی اسلام آوردند و برخی مطیع شدند جماعتی هم رخت بجبال
پرنه که در شمال اسپانیا است کشیدند و مسلمین باین متصرفات قناعت نکرده داخل
خاک فرانسه شدند اما استیلای ایشان در آن خاک استدامتی نداشت و در
صد و سیزده هجری مطابق سال هفتصد و سی و دو میلادی از شارل مارتل

پادشاه

پادشاه فرانک یعنی فرانسه شکست خورده و صرف نظر از خارج اسپانیا نمودند
باید دانست که مسلمانان کلیهٔ اسپانیا را اندلس میخواندند و حال آنکه اندلس یکی از ایالات
اسپانیا میباشد و این مملکت ایالتهای دیگر غیر از اندلس دارد و ظاهر آنکه چون اندلس در
جنوب اسپانیا واقع شده و مسلمین در اول ورود خود باین مملکت داخل اندلس گشتند
تمام اسپانیا را اندلس خواندند در هر حال باید این مسئله مشتبه نماند و بدانند اندلس
حالا یکی از ایالات اسپانیاست اما در مسطورات قدیم مسلمین هر وقت بکلمهٔ اندلس بر سند
معلوم باشد که مقصود جمیع اسپانیا و پرتوغال بعبارةٍ اخری تمام شبه جزیرهٔ اسپانیک
یا ایبریک بوده است

دیگر از دستنبها این است که فرنگیها اعراب اسپانیا را مُر میگفتند و میگویند و علت
وجه آنکه رومیهای قدیم که قسمت شمالی افریقا را متصرف بودند الجزایر و
مراکش را مُریتانی میگفتند و مردم آن دو مملکت را مُر میخواندند و معنی مُر آدم سیاه
چرده میباشد و معلوم است که اهالی الجزایر و مراکش نسبت برومیهای سفید رنگ
چهرهٔ گندم گون دارند و از آنجا که در وقت فتح اسپانیا اکثر عساکر اسلام مُرها
بودند فرنگیها مُر را با عرب اشتباه کرده کلیهٔ مسلمین مغرب را مُر خواندند پس در خواندن کتابت
فرنگی این نکته را هم باید در نظر داشت

باری

باری خلفای اموی اسپانیا را در تحت تصرف داشته از جانب خود والی با آن مملکت
میفرستادند تا زمان ظهور بنی عباس در رسید و آنها مردم را بخود دعوت نمودند
در رفته رفته قوت گرفتند و در سنه صد و سی و دو هجری بر بنی امیه غلبه کردند و بخلافت
نایل شدند و بنای قتل امویها را گذاشتند و اکثر آنها را کشتند اما یکی از نوادهای هشام
بن عبدالملک خلیفه دهم اموی که عبدالرحمن نام داشت از چنگ دشمنان فرار
کرده بافریقا رفت و در این وقت اسپانیا مغشوش بود و چند نفر مدعی سلطنت آن مملکت بودند
بنابراین جمعی هواخواه عبدالرحمن مذکور شده او را باسپانیا طلبیدند عبدالرحمن
بآن مملکت رفته با مدعیان مشارالیهم زد و خورد کرده بر ایشان غلبه نمود و اسپانیا
او را مسلم شد و از سایر متصرفات مسلمین که در تحت اختیار خلفای بنی عباس بود مجزی
گشت و در قبضه تصرف دولتی اموی در آمد و عبدالرحمن اول پادشاه آن دولت
و شهر قرطبه پای تخت این پادشاه بود و قرطبه را فرنگیها کردو میگویند و این همان
شهری است که در دولت اموی اسپانیولی بکمال عظمت و اعتبار رسید

ابتدای دولت اموی اندلس یعنی اسپانیا از سال صد و سی و هشت هجری مطابق
سنه هفتصد و پنجاه و پنج میلادی بود و آن وقت منصور دوانیقی خلیفه دوم
عباسی در شرق خلافت مینمود عبدالرحمن پادشاه اول اموی اسپانیا را

عبدالرحمن داخل میگویند چه او اولین پادشاه اموی است که داخل اسپانیا شده و فرنگیها
عبدالرحمن را آبدرام تلفظ میکنند

پادشاه هشتم اموی اندلس که عبدالرحمن سیم باشد مدت پنجاه سال پادشاهی کرد
و این سنوات مقارن با ایامی بود که خلفای عباسی زایدالوصف ضعیف و بی قوت
گشته و در چنگ اقتدار آل بویه مقهور و گرفتار هرگونه مشکلات بودند و ممالک اسلامی
از تصرف ایشان بتدریج بیرون میرفت چنانکه فاطمیین در افریقا تسلطی یافته دعوی
خلافت کردند و پیشرفت حاصل نمودند لهذا عبدالرحمن سیم نیز وقت را مناسب دانسته
با فاطمیین بنای همچشمی را گذاشت و خود را خلیفه و امیرالمؤمنین خواند و بلقب الناصر
لدین الله ملقب شد و بدین وضع بنای خلافت بنی امیه که در مشرق منهدم و خراب شده
در مغرب یعنی اندلس دوباره ساخته و برپا شد

پسر عبدالرحمن سیم حکم نام داشت و او چون جانشین پدر گردید بالمستنصر بالله لقب
یافت بعد پسرش هشام ملقب به المؤید بالله بجای او نشست و المؤید بالله در وقت جلوس
بسریر خلافت طفل بود و کاری از او ساخته نمیشد لهذا شخصی موسوم به ابو عامر محمد
ملقب به المنصور بتکفل امر سلطنت پرداخت و آن مرد کفایت و لیاقتی بکمال داشت و مجربی
وزبردستی از عهده آن شغل خطیر و اداره کردن کار دولت برمی آمد و معلوم است

که ابو حامد محمد با این حال بکلی مستقل میباشد و المؤید بالله با وجود او قدرت و دخل و تصرفی در کار نداشت خلاصه المنصور المؤید بالله را گرفته در بند نگاه داشت و با افتخار و جلالی هر چه تمامتر امارت نمود تا در سنه سیصد و نود و سه هجری بدرود تخت و تاج گفت و پسرش عبد الملک ابو مروان ملقب به المظفر جای او گرفت و المظفر نیز پس از شش سال سلطنت مملکت را گذاشت و در گذشت و برادرش عبد الرحمن ملقب به الناصر جانشین او گشت اما این مرد از طریقه پدر و برادر عدول کرد و از سیره ستوده و حسن رفتار و کردار آنها هیچ بخاطر نیاورد و از آنجا که بر خلیفه المؤید بالله مسلط بود او را مجبور نمود که وی را ولیعهد خویش نماید و همین کار اسباب فتنه و فساد شد و از آشوبها که در گرفت یکی آنکه محمد بن هشام پسر عم المؤید بالله بر او خروج کرد و بدعوی خلافت برخاست و ملقب به المهدی بالله شد و المؤید بالله را گرفته حبس نمود ولی دیگری از همین طایفه که سلیمان نام داشت بر المهدی بالله خروج کرد مختصر میان بنی اعمام زد و خورد و نزاع در گرفت عبد الرحمن ناصر و محمد المهدی بالله مقتول شدند و عاقبت المؤید بالله هم مقهور سلیمان گردید و سلیمان بخلافت رسید و مستعین بالله لقب یافت

از آنجا که این سلسله را نوبت ضعف رسیده و قوتی برای آن دولت نمانده بود سلیمان نیز نتوانست بفراغت سلطنت کند و چندین مدعی برای او پیدا شد   از جمله شخصی موسوم

بعلی بن حمود علوی از اعقاب ملوک ادریسی فاس بر او خروج نمود و ملک در تحت تسلط و استیلای او قرار گرفت و هر چند این طایفه علویین و بنی امیه کشمکش داشتند گاهی این طرف پیش میبرد و زمانی آنطرف و البته در این صورت حال امور مملکت دوچار پریشانی و اختلال میباشد و از هر گوشه صدائی بلند میشود و مدعی و مختلی قدم بعرصه میگذارد   خلاصه بعد از آنکه چندی علویین در اندلس غالب بودند اهل قرطبه از ایشان رو گردان شده هشام را که یکی از بازماندگان سلسله اموی بود خلیفه خواندند و او آخرین خلیفه اندلس است و در زمان وی فتنه و فساد مملکت را فرا گرفته چنانکه طولی نکشید که هشام را نیز از خلافت خلع نمودند و دولت اموی در اندلس منقرض گردید و حکومت آن مملکت منقسم گشته هر قسمت را یکی از بزرگان تصاحب کرد و نوعی از ملوک الطوایف نمودار آمد

انقراض دولت اموی در اسپانیا در سال چهار صد و بیست و دو هجری مقارن هزار و سی و یک میلادی و در وقتی بود که سلطنت سلطان مسعود غزنوی در ایران شروع مینماید   امتداد این دولت در اسپانیا دویست و هشتاد و سه سال قمری بوده و از این مدت تقریباً صد سال آخر ملوک اموی اندلس عنوان خلافت داشتند و بآنها امیر المؤمنین خطاب میکردند   بهر حال دولت اموی اندلس یکی از دول معتبر نامی اسلام محسوب میشود

چه عبدالرحمن داخل پادشاه اول این سلسله علاوه بر مهارت و کفایت در محاربات
و زبردستی در لشکرکشیها مردی عادل و رعیت پرور و علم دوست و آبادکننده
بود و غالب خلفا و جانشینهای او نیز همین شیوهٔ مرضیه را پیشنهاد کرده بنابرین
در دورهٔ آنها مملکت آباد شده جمعیتی وافر و بقاعده داشت و مردم در رفاه و امنیت
بسر میبردند علم و ادب شایع و مرغوب و حکمت و فلسفه مطبوع و مطلوب حکما عزیز و محترم
ادبا سربلند و مفخم تجارت و صنعت را ترقی و رواجی کامل و سکنه را از هر جهت
فراغت حاصل و شهرهای معتبر از قبیل قرطبه (کُردُو) و غرناطه (گرِناد)
و اشبیلیه (سِوِل) و طُلیطِلَه (تُلِد) و بَلَنسیه (والانس)
و غیرها همه معمور و سکنه از زیادی در آنها موج میزد و مدارس و مریضخانه‌ها در هر بلد
دایر و مساجد و قصور عالیه اسباب شکوه و آرایش شهر میشد و از آن ابنیهٔ رفیعهٔ
عجیب هنوز باقی است و از جمله مسجد جامع قرطبه میباشد که حالا کلیسای مسیحیات
و این مسجد از غرایب آثار بشر محسوب میشود چنانکه هشتصد و پنجاه ستون و شانزده
گنبد دارد و هر کس وارد آن معبد گردد مبهوت شود و چنان است که وارد جنگلی
شده که درختهای آن همه ستون باشد و باید دانست که اوج این ترقی و سعادت
در زمان عبدالرحمن سیم بوده که اول خلیفهٔ اندلس است و او پنجاه سال سلطنت نموده

واین عبدالرحمن

و این عبدالرحمن در دفع و رفع فتنه و فساد و استحکام مبانی سلطنت و دولت و
غلبه بر دشمن و فتح بلاد یدی طولی و خیالی رسا داشته همچنین در آباد کردن مملکت
و اجرای رسوم و قوانین عدالت و ترتیب و نظم امور و اشاعه و ترویج علم و ادب بی
نظیر بوده و مورخین معتبر نقل کرده‌اند که در زمان او اسپانیا چهارصد شهر آباد داشت
و هفده باب دارالعلم و هفتاد کتابخانه و در شهر قرطبه تنهائی ششصد باب مسجد و نهصد
حمام و پنجاه مریضخانه و هشتاد مدرسه دایر بود و اعتبار دولتی اندلس بدرجه که
امپراطور روم و امپراطور المان بدربار آن دولت سفرا میفرستادند و اهمیت
علمی بقدری که از همه جای فرنگستان بلکه از دیار شرق که آن وقت منبع و کرسی
علم بود مردم برای کسب دانش و هنر از معلمین جامع یا بقصد استعلاج از اطبای
حاذق بقرطبه می‌شتافتند و حکم پاریس و لندن و برلن حالیه را داشت و ضمناً
باید متذکر باشیم که مقارن آن زمان ممالک فرنگ همه در ظلمت جهل و نادانی
محجوب و مستور بود و حال جمله بکلی منافی تمدن و تربیت و هنر و صنعت میشود و باز
از عجایب آنکه در همان اوان سعادت پایتخت پا بیا شرق زمین نیز زرنگ و رو بلکه فروغ
و نوری نمایان و ظاهر داشته بغداد پای تخت بنی عباس مرکز علم و صنعت بود و
مسلمین بخوشبختی و سربلندی سر میشمودند و تمام ملل غیر مسلمان از ایشان ملاحظه و بیم

داشتند

داشتند آثاری از جمود و خمود و افسردگی در جائی از این امکنه مشاهده نمیشد مسلمانان
آن زمان همه اهل تحقیق و کاوش و تفتیش و سیاحت و تجربه و عبرت و غیرت بودند
و با کمال قید بمذهب و رسوخ در عقاید دینی در طلب حکمت و فلسفه میکوشیدند و این
دو حال با هم منافاتی نداشت و بهمین جهت خدمتها بعالم علم کردند و گنجها از معرفت
برای ادوار بعد گذاشتند اما اتفاقاً کلید آن کنوز بدست ورثهٔ حقیقی آن نیفتاد و ندانم
چه شد که باین شدت قلب ماهیت شد تغییر طبیعت دادند و بناهای دیگر نهادند باری
چون چنان نماند امیدواریم چنین هم نماند برویم بر سر حرف اول یعنی تاریخ

اسپانیا

پس از آنکه مسلمانان اسپانیا را متصرف شدند چنانکه گفتیم سکنهٔ سابق آن مملکت
که مسیحی بودند در قسمتی از کوهستان شمال اسپانیا که معروف به آستوری و جزو جبال
پیرنه بود متحصن و متواری شدند و قبایلی که باین نقطه آمدند نه قبول دین اسلام کردند
نه تمکین تبعیت مسلمین نمودند بلکه بنواحی مجاورهٔ خود بنای تعرض را گذاشتند و کم کم
تمام کنارهٔ شمالی اسپانیا را تا رود دورو که اعراب آن را نهر دویره میخوانند
و عرض این مملکت را از مشرق بمغرب طی میکند در تحت تصرف خویش درآوردند
و قسمت شمال شرقی اسپانیا را نیز مردم فرانسه گرفته بودند و از مشاغل مهمهٔ

سلاطین عرب اندلس زد و خورد و محاربه با این عیسویان بود یا برای دفع تعرضات
ایشان یا بقصد تسخیر بلاد آنها و از جمله جنگ و جدلهای معتبر مسلمانان اسپانیا
با مسیحیهای آنجا محاربات منصور وزیر المؤید بالله میباشد که در آن مصافها فتوحات
عدیده نصیب او گشت و غالب بلاد عیسویان را گرفت و نزدیک بود دست ایشان را
بکلی از آن مملکت کوتاه کند و همین زبردستی منصور سبب شد که قبایل عیسوی مذهب با هم
متفق شده بجلوگیری او پرداختند و منصور را مجبور بمراجعت نمودند حال باین منوال بود
تا دولت اموی قرطبه منقرض شد و وضع مبدل بملوک الطوایف گردید و متصرفات
مسلمین در اسپانیا بچنگ ده دوازده نفر از بزرگان مسلمان که در دولت اموی
دارای شأن و مقام شده افتاد و این تقسیم و نفاق برای مسلمین ضرر داشت علی
الخصوص که برحسب اتفاق در آن ایام عیسویان اسپانیا با هم متفق و در تحت یک رایت
و سلطنت جمع شده بودند و پادشاه آنها الفنس ششم نام داشت و مورخین عرب الفنس را
الادفونش مینویسند

الفنس ششم علاوه بر اینکه مردی جنگجو بود کفایت مملکت داری هم داشت بنابرین
در کشمکش با مسلمین پافشرد و سختی کرد تا طلیطله را گرفت و پای تخت خویش قرار داد و شهر
طلیطله از بلاد معتبر مسلمانان و حصن حصین ایشان محسوب میشد چون مسلمین چنین بلاد

منبی را از دست دادند و مستأصل شدند خود را ضعیف دیدند و ناچار بسلسلهٔ مرابطین متوسل گردیدند و سلسلهٔ مرابطین از سلاسل مشهوره که در تاریخ مغرب ذکر آنها بسیار شده در شمال غربی افریقا تسلط داشته و فرنگیها این سلسله را المُراوید میگویند و اجمال حال ایشان از این قرار است

معنی مرابطین در لغت مجاهدین است و آنهائی را گویند که در سرحدات اسلام اسب بسته برای قتال و جهاد حاضرند اما در این مورد برای طایفهٔ مخصوص اسم و عَلَم شده و آن طایفه قومی بوده‌اند در صحرای افریقا و در جنوب مراکش سکنی داشته و بواسطهٔ دوری آنها از مرکز اسلام کم کم احکام و آداب و رسوم دین مبین و شرع شریف را فراموش کرده تا آنکه فقیهی موسوم بعبدالله یاسین نزد آن طایفه آمده شرایع و قوانین اسلام را بآنها آورد و گفت بر شما واجب است که با مخالفین اسلام جدال و جهاد کنید و پس از آنکه ایشان را مستعد دید شخصی را که موسوم به ابوبکر بن عمر بود بر آن جماعت رئیس نمود و او را امیر المسلمین لقب داد و طایفه را کلیّة بمناسبت مرابطین نامید و ایشان با معاندین و مخالفین اسلام بنای محاربه و زد و خورد را گذاشتند و قوت گرفتند و چون ابوبکر درگذشت یکی از بنی اعمام او که یوسف بن تاشفین نام داشت در سال چهارصد و شصت و دو هجری جای او گرفت و ملقب بامیر المسلمین شد و بزودی بر نواحی و قبایل مجاور مسلط گشت تا آنجا

که تمام

که تمام قسمتهای غرب در تحت تصرف او درآمد و شهر مراکش را ساخته آنرا دار الملک خویش قرار داد

در سال چهارصد و هفتاد و نه هجری چنانکه در فوق ذکر شد مسلمین اندلس چون مقهور الفنس ششم و مستأصل بودند بامیر المسلمین یوسف بن تاشفین متوسل گشتند و او با قشونی باسپانیا رفته جنگ میان وی و الفنس ششم درگرفت و بعد از محاربات عاقبت در زلاقه که محلی است نزدیک قرطبه و فرنگیها آنرا زِالاکا میگویند در قتال سختی الفنس را شکست داد و بخیال تسخیر متصرفات او افتاد اما بعضی از بزرگان فرانسه به الفنس کمک کرده و جلو مرابطین را گرفتند و حاصل و نتیجه این شد که نصف جنوبی اسپانیا تا طُلَیطُلَه و نهر تاجه (تاژ) برای مسلمین ماند و قسمت شمالی متعلق بعیسویان گردید پس از آن یوسف بن تاشفین از مصاف و جدال با مسیحیها صرف نظر نموده بتصرف اراضی و بلاد مسلمانان پرداخت و متملکات همان اشخاصی را که بمعاونت ایشان آمده بود از آنها منتزع ساخت و آخر الامر اسپانیای مسلمین و ناحیهٔ مغرب که امروز معروف بمراکش است در تحت دولت واحد یعنی استیلای مرابطین قرار گرفت و این سلسله دارای سلطنتی معتبر شدند

در سنهٔ پانصد هجری یوسف بن تاشفین درگذشت و پسرش علی بن یوسف بجای پدر نشست

نشست و در زمان او باز الفنس بطمع بلاد مسلمین افتاد و جنگ سختی در میانه درگرفت و
عیسویان شکست فاحشی خوردند چنانکه بیست و چهار هزار نفر از ایشان در آن جنگ
کشته گشتند و پسر الفنس هم مقتول گردید و پدر از این غصه دق کرده سال بعد مُرد و رخت
بسرای دیگر بُرد

زد و خورد مرابطین با الفنس در اسپانیا مقارن بود با ابتدای جنگهای صلیبی در مشرق و
آن محاربات باقی بود که مسیحیها برای تصرف بیت المقدس با مسلمین مینمودند و عیسویان بزعم
خود جنگهای صلیبی را جنگ جهاد مینامیدند

با آن همه کر و فر دولت مرابطین دوام زیادی نکرد و تقریباً بیش از هشتاد سال طول
نکشید یعنی بعد از یوسف بن تاشفین سه نفر از اولاد او سلطنت نمودند و هر سه ملقب بامیر
المسلمین بودند و دار الملک و پای تخت ایشان شهر مراکش بود و مرابطین را ملثمین نیز میگفتند
و وجه مناسبت آنکه آنها نوعی نقاب بصورت داشتند که آن را بعربی لثام میگویند و ملثم
یعنی صاحب لثام

در سال پانصد و چهل و دو هجری طایفهٔ موحدین سلسلهٔ مرابطین یا ملثمین را منقرض کردند
و احوال موحدین بنحو اجمال از این قرار است

شخصی از اهل مغرب موسوم بمحمد بن عبد الله بن تومرت که مردی عالم و فقیه و زاهد و متورع

بود

بود در آن ناحیه بنای امر بمعروف و نهی از منکر را گذاشت و در حفظ رسوم دین کوشید و
رفته رفته نردبان دعوی را بلند کرده ادعای مهدویت نمود و جمعی دور او را گرفته
با مرابطین بنای مخالفت را گذاشتند و ملقب بموحدین گشتند محمد بن تومرت در
آن وقت که بدرود زندگانی میگفت عبد المؤمن نامی را جانشین خود خوانده آن مرد با ملوک
مرابطین بنای کشمکش را گذاشت و در گرفتن و ضبط کردن بلاد ایشان کوشید و پافشرد
تا عاقبت مراکش را مسخر نمود و آخرین پادشاه مرابطین را بکشت و این در سنهٔ مذکوره
یعنی سال پانصد و چهل و دو بود و بعد از آن تمام بلاد مغرب با و متعلق گشت و تا ده سال بعد
آنقدر از اسپانیا را که مرابطین در تحت تصرف داشتند نیز مالک شد و باین فتوحات هم
قناعت نکرده پیش راند و کارش بالا گرفت و با فرنگیها که آن وقت بر ضد مسلمانان هیجان
و جوش و خروشی داشتند درآویخت و بر سر بلاد فرنسه تاخت و زد و خورد کرده تمام شمال آن
اقلیم را تا طرابلس مسخر نمود

عبد المؤمن در سال پانصد و پنجاه و هشت هجری درگذشت و او ملقب بامیر المؤمنین بود و
اولاد وی نیز همه همین لقب را داشتند

باری بعد از عبد المؤمن پسرش یوسف پادشاهی یافت و پس از یوسف پسر باکفایت و هنرمندش
یعقوب ملقب بمنصور بسلطنت رسید و او عیسویان را شکست فاحش داد و بنابر مسطورات بعضی

از مورخین

ان مورخین صد هزار نفر در این شکست کشته شد و غنیمت وافر بچنگ مسلمین افتاد و این
یعقوب ملقب بمنصور مانند پدر و جد خود از بزرگان دنیا محسوب میشد کفایت و حسن سیاست
داشت و علم دوست بود ابن رشد فیلسوف معروف که در مغرب همان مقام دارد که
ابن سینا در مشرق در زمان این سه پادشاه یعنی عبدالمومن و یوسف و یعقوب بوده و
از ایشان نیکوئیها دیده سلطان صلاح الدین ایوبی که در جنگهای صلیبی و جهاد با مسیحیان
کارهای نمایان کرده از یعقوب کمک خواسته خواهش نمود سفاین بحر بفرستد و از عیسویان
جلوگیری کند و نگذارد وارد شام شوند گویند یعقوب از معاونت وی امتناع و ابا کرد و
جهت اینکه سلطان صلاح الدین در نامهٔ خود او را امیرالمؤمنین ننوشته و بعضی نیز گفته اند
بقبول مسئول وی پرداخت و کشتیهای بسیار از شام برای قطع راه فرنگیها فرستاد
در هر صورت یعقوب با عیسویان زد و خورد کرده و در سنهٔ پانصد و نود و پنج درگذشته
پسرش محمد ملقب بناصر جای او گرفت و از این وقت دولت موحدین رو بتنزل گذاشت
باین معنی که مسیحیها چون موحدین را قوی دیدند همه باهم متفق شدند و در همه جا از همدینان
خود استعانت نمودند و پاپ هم عیسویان را بجهاد با مسلمین برانگیزانید و این در وقتی
بود که مسلمانان از طرف مشرق هم با مسیحیان جهاد میکردند و در کار دفاع جنگهای
صلیبی بودند

باری

ی جمعیت زیاد از عیسویان جمع شده در سال ششصد و نه هجری مطابق هزار و دویست
و دوازده میلادی در موضعی که فرنگیها آن را تلزا میگویند و در جنوب اسپانیا در نزدیکی
لبه واقع است شکست فاحشی بمسلمانان دادند و سردار مسیحیان در این جنگ الفنس
هم پادشاه کاستیل بود و کاستیل را اعراب قشتاله گویند و این جنگ را وقعهٔ عقاب
ند و در واقع بعد از این وقعه و شکست دیگر کار مسلمین در اسپانیا بجائی نرسید و
ی نگرفت بلکه روز بروز رو بضعف گذاشت و تنزل کرد و در اسپانیا که ملوک موحدین
بعد از محمد ناصر همه ضعیف و بی کفایت بودند چنانکه نتوانستند ملک را نگاهداری کنند و
ریب شصت سال به بیحالی و نکبت و اغتشاش گذراندند و از متصرفات آنچه داشتند
تدریجا از دست آنها رفت تا در سال ششصد و شصت و هشت بکلی دولت آن سلسله
انقراض یافت و قومی که بر ایشان مسلط شدند و ملک را از آنها گرفتند یکی از قبایل
عرب مغرب بودند و این قبیله معروف به بنی مرین میباشند و بنی مرین قریب سیصد سال
در مغرب سلطنت داشتند و بعد از ایشان این ناحیه یعنی مراکش در تحت تسلط شرفا
درآمد و هم اکنون سلطان مراکش از آن طایفه است
سلسلهٔ موحدین در اسپانیا تقریبا سی سال قبل از آنکه منقرض شوند از قدرت و تسلط
افتادند و کار مسلمین در آن مملکت مختل و مغشوش گشت و این مسئله بیشتر بقوت عیسویان کمک

کرد

کرد چنانکه بمرور ایام در مدت کم شهرهای زیاد از مسلمانان گرفتند و از آنجمله یکی قرطبه بود که اعظم بلاد اسلامی اسپانیا و در واقع قاعده و کرسی مملکت محسوب میشد

آخر الامر برای مسلمین باقی نماند مگر ولایت غرناطه (گرناد) و آن جنوبی ترین ولایات اسپانیا و در کنار دریای مدیترانه (بحر الروم) و مجاور بوغاز جبل طارق میباشد و در مقابل ساحل مغرب الاقصی یعنی مراکش واقع است توضیح آنکه در این هرج و مرج یا تغییر و انقلاب ولایت غرناطه بتصرف شخصی در آمد موسوم بمحمد بن یوسف بن نصر معروف بابن الاحمر و او مردی با کفایت و شجاع و از اهالی اندلس بود توالی و تکاثر فتنه و اغتشاش در دولت موحدین و خروج مدعیان بر آن قوم ابن الاحمر را نیز بر آن داشت که حرکتی نماید و برای خود دست و پائی کند و چون کمر همت بست اقدام او با ثمر شد و کار او پیشرفت بهم رسانید و بر غرناطه و بعضی نقاط مجاوره تسلط و استیلا حاصل نمود و مکرر با عیسویان زد و خورد کرد و لی از قراری که مورخین نوشته اند عاقبت ابن الاحمر مجبور گشت که دست نشانده فردیناند سیم پادشاه کاستیل باشد و همین فردیناند بود که قرطبه و اشبیلیه و بعضی بلاد دیگر را مسخر نمود و فقط غرناطه را برای ابن الاحمر گذاشت باری ابن الاحمر پادشاه غرناطه شده و بعد از او اولادش در آن ولایت سلطنت کردند و سلسله ایشان معروف

به بنی الاحمر میباشد و این سلسله آخرین سلاسل ملوک اسپانیا بوده اند یعنی دولت اسلام اسپانیا با ایشان منقرض گردید

محمد بن الاحمر مؤسس این سلسله چنانکه گفتیم مردی بزرگ بوده و غرناطه را رونق و شکوهی بکمال داده صنعت و تجارت و علم و ادب را ترویج کرده و در عهد او بازار کمال و هنر رواج و گرمی یافته از جمله ابنیه او قلعه و قصر الحمرا میباشد که از بناهای عجیب دنیا محسوب میشود و تاکنون اصول آن بر پا مانده و اطراف آن باغهای با صفاست و تزئینات و نقوش و تصاویر و حجاریهای الحمرا ناظرین را متحیر و مبهوت مینماید حیاطها و صحنهای متعدد دارد و از جمله یکی صحن بنی سراج است و از قرار معروف این طایفه را در آنجا بقتل رسانیده اند و ذکر آنها بعد خواهد شد دیگر صحن معروف بصحن شیران میباشد و آن بطول سی متر و عرض شانزده متر است تمام بمرمر سفید مفروش و دور آن ایوانی که صد و بیست و هشت ستون ظریف دارد همه از مرمر سفید و در وسط آن نیز حوضی از مرمر سفید که دوازده شیر از مرمر پایه حامل آن حوض میباشند و از دهن شیرها آب بیرون می آید خلاصه باقرار و اعتراف فرنگیها این قصر منتهای درجه و کمال ذوق و سلیقه و هنر دوستی را میرساند

اما وجه تسمیه قلعه الحمرا باین اسم آنکه با آجرهای قرمز ساخته شده بود و همه میدانستند

که حمراء احمر در عربی بمعنی قرمز و سرخ است   این قلعه یا قصر در شهر غرناطه باشد
و حالا خراب است غرناطه غیر از الحمراء ابنیهٔ دیگر نیز از یادگارهای عرب دارد
و از آنجمله قصری میباشد که فرنگیها آن را ژنرالیف میگویند و ژنرالیف محرف جنة العریف
میباشد و جنة العریف قصر تابستانی ملوک عرب بوده   از اینها گذشته باید دانست که
غرناطه در ناحیهٔ واقع شده که بسیار حاصل خیز و پر نعمت و باصفا میباشد و بهمین ملاحظات
عرب آنرا دمشق مغرب خوانده و در وصف آن نثرها نوشته و شعرها گفته اند و هر کس
بکتاب (نفح الطیب من غصن الاندلس الرطیب) رجوع کند بعضی از آن را
خواهد دید   خلاصه بعد از آنکه عیسویان بر غرناطه استیلا یافتند و آن شهر و ناحیه را
از مسلمانان انتزاع نمودند عربها دوچار تأسفهای شدید شدند و بر آن محل پر نعمت
باصفا حسرتها خوردند و مختصری از آن بعدها ذکر خواهد شد

شهر غرناطه نهری دارد که فرنگیها زنیل یا گزنیل میگویند و عربها شنیل میخوانند و آن را
در لطافت و سایر مزایا نظیر و عدیل رود نیل میدانند و اگرچه غرناطه در تمام مدت
غلبه و تسلط مسلمین بر اسپانیا آباد و معتبر بوده ولی در زمان دولت بنی الاحمر از همه وقت
بهتر و بیشتر رونق و شکوه و حکایت دیگر داشته چه این شهر را پای تخت آن دولت
قرار داده بودند و مسلمانان سایر بلاد و نواحی اسپانیا چون جور و ظلمی از عیسویان

میدیدند و میکشیدند از اماکن و اوطان خود هجرت کرده بغرناطه می آمدند و بابخت
در آن اوقات شهر غرناطه چهار صد هزار نفر جمعیت داشته و دار العلم پر صنعت و
بازار داد و ستد و تجارت و کرسی فضل و هنر محسوب میشده   و از آن اوقات
کمال سعادت و ترقی غرناطه مخصوصاً زمان سلطنت سلطان محمد پنجم از سلاطین سلسلهٔ بنی
الاحمر را باید دانست چنانکه گفته اند   مسلمانان در عهد محمد پنجم بهمان آسایش و رفاه و
خوشی بودند که در زمان خلفای قرطبه و بهمان سعادت زندگانی مینمودند   زراعت
و صنعت ترقی و رواجی کامل داشت و مسلمین آنجا با جمیع ممالک اطراف تجارت داشتند
و از همه اقطار سیاحان و تجار بآن ناحیه می آمدند و با امنیت زندگانی میکردند
و بقول بعضی از فضلا میتوان گفت آنوقت غرناطه وطن مشترک تمام طوایف و اقوام بود
و مردم از حیث راحت و وسعت و فراغ خاطر و جمعیت حواس و اسباب محسود سایر ملل
و امم بودند و هیچ ملتی در آن عهد سعادت ایشان را نداشت زیرا که ملل فرنگ هنوز
نضجی نگرفته و سرشان بسامانی نرسیده بود و مردم مشرق هم بواسطهٔ حملات متواتره و فساد
اعمال مغول و اتراک افسرده و با اختلال حال بسر میبردند   و مردم غرناطه علاوه
بر تنعم و تمول و دانش و ثروت و غیرها اخلاق حمیده و حمیت و حب وطن و امانت و دیانت
و صداقت و رأفت و حالت غریب نوازی داشتند الا اینکه مکنت و آسایش در هر قوم

وبرهمت چون بکمال رسید تا چار عیش وعشرت وتن پروری وسستی وتنبلی می آورد ومردم را بیکاره میکند واهالی غرناطه هم ازاین آفت ومخافت محفوظ ومصون نماندند سرگرم لذات وشهوات شدند وهمّ خود را در تزیینات وتجملات وفراهم آوردن اسباب تفنن وتفریح وآسایش واحد نمودند وازمراقبت حال دشمن وتهیه وتدارک مایلزم دفاع صرف نظر کردند واین حال نه همین مورث اختلال وتباهی کار ایشان شده بلکه قبل ازاهالی غرناطه سایر مسلمین اسپانیا هم ازاین راه ضعیف ومقهور ومغلوب عیسویان آن مملکت شدند یعنی چون مسلمانان در اسپانیا مستقر وجاگیر گردیده واز تعرض اعدا ومخالفین ایمن گشتند باستیفای لذات ودرک تمتعات پرداختند ودر امر دفاع وجهاد سستی کردند وچون قومی از همکیشان وهمجنسان آنها درچنگ وچنگال قهر دشمن افتاده مستأصل شد هیچ حمیت آنها را حرکت نداد وغم یاران ودوستان نخوردند وبفکر معاونت وامداد ایشان نیفتادند وخیال نکردند که نوبت آنها نیز میرسد یعنی خصم بهمین ترتیب بتدریج جاپیش می آید وبا ایشان هم ازهمان که برفقا چشانده میچشاند گرفتار ومقهور میشوند وبهمان روز که همسایگان افتاده می افتند یک علت عمده خرابی کار مسلمانان اختلاف ونفاقی بود که میان بزرگان ایشان درگرفته واین نفاق وخلاف بیشتر اسباب پیشرفت کار عیسویان میگردید تا آنجا که طوری برمسلمین اسپانیا مسلط شدند که آنها را

بدرجه ذلت یهود رسانند چنانکه حالیه مثل جهودان نشانه داشته باشند وبا مسیحیان اختلاط ومراوده نکنند وبا ایشان خود را دریک عرض ندانند برای آنکه بتوانند بانواع خفت واذیت مسلمین وارد آورند آنها را ازمهاجرت بغرناطه هم مانع میشدند حتی الامکان نمیگذاشتند که خود را بآن مهد امن وامان برسانند (ببخشید حالا وقت یادآوری این مطالب نیست والمنة لله که مسلمان وعیسوی هردو تربیت شده وبعدها ازاین وحشیگریها نخواهند کرد وپیش ازاین هم خود عیسویها وفرنگیها ملتفت شدند که کارخوبی نکردند واز اذیت واضمحلال اعراب صرفه نبردند وما این مطلب را درجای خود شرح خواهیم داد وبالجمله اگرنویسنده دراینجا بذکر وقایع ناهنجار پرداخت برای آن بود که تاریخ را تحریف نکند وناقص وناتمام نگذارد)

باری محض آنکه وصف مملکت غرناطه ابتر نماند گوییم این ناحیه غیر ازشهر غرناطه که دارالملک وپای تخت بود وبلاد معتبر دیگر هم داشت ویکی ازآن بلاد المریه بود که فرنگیها آن را (آلمریا) مینویسند والمریه درکنار دریا واقع است ودر زمان عرب صنعت وتجارت حسابی داشته ومخصوصاً پارچه های ابریشمی آن معروف بوده وثروت معدنی این شهر وحوالی آن حالا هم مثل سابق زیاد است

دیگر ازبلاد معتبر ولایات وایالات غرناطه مالقه است ومالقه را فرنگیها (مالاگا) میگویند

وآن بلده هم بندر بسیار مهمّی بوده وعبور ومرور ومعاملات وداد وستد عظیم داشته
واز شهرهای پرجمعیّت وبانعمت محسوب میشده انجیر وبادام وانگور وشراب آن
معروف وضرب المثل است

یکی از مورّخین بزرگ فرنگ غرناطه را وصف نموده گوید این ناحیه دارای سی شهر
معتبر بوده وهشتاد بلدهٔ کوچک وقلاع وحصون بیشمار داشته وعدّهٔ بقایای مسلمین
که درآنجا مانده هشت کرور میرسیده (درصورتی که وسعت خاک غرناطه وتوابع
آن زیادتر از ایالت مازندران نیست) وحالا که آن سرزمین در تصرّف اسپانیولهاست
جمعیت وشمارهٔ نفوس آن بسه کرور نمیرسد

خلاصه ایالت غرناطه بآن درجه آبادی واهمیّت رسیده بود که علاوه بر نظم و
نثرهای مصنّفین وگویندگان آن ایام کتاب مخصوص هم مؤلّفین آگاه در محسّنات آن
نوشته وبشرح مزایای آن پرداخته اند لکن ما چون این مجموعهٔ مختصر را بعنوان مقدّمه
نوشته ایم بهمین قدر اکتفا کرده باتمام سایر وقایع میپردازیم

امّا تتمّهٔ سوانح وشرح حالات ومجاری امور مسلمانان باید دانست که دولت
بنی الاحمر را دولت نصری نیز گفته اند زیرا که جدّ محمّد بن الاحمر نصر نام داشته این
دولت دویست وشصت سال دوام کرده ودر این مدّت همواره ملوک این سلسله

باعیسویان در کار کشمکش و زد وخورد بودند گاهی غالب میشدند وزمانی مغلوب وبعضی
اوقات هم در این جنگ ونزاعها از سلاطین مرینی فاس که در مملکت مراکش سلطنت
داشتند وسابقًا باختصار چیزی از آنها گفته ایم استمداد مینمودند وسلاطین مزبور
بمعاونت ویاری بنی الاحمر آمده باتّفاق در قلمرو عیسویان تاخت وتازی میکردند چنانکه
پادشاه دوّیم بنی الاحمر که معروف بمحمّد فقیه است ابویوسف یعقوب مرینی را بکمک خویش
طلبید وابویوسف باسپانیا آمده مکرّر عیسویان را شکست داد وباز در آن ناحیه بررونق
وشکوه اسلام افزود امّا چون ملوک بنی الاحمر آنطور که باید با سلاطین مرینی موافقت
نداشتند وباهم درست نمیساختند از طرف دیگر بزرگان غرناطه هم با پادشاه خود
بنفاق راه میرفتند نتوانستند پیشرفت حسابی کنند بلکه بواسطهٔ همین اختلافات گاهگاه
پادشاهان اسپانیا دستبردی بملک ایشان میزدند وقطعهٔ از متملّکات آنها را متصرّف میشدند
وچیزی که باز مسلمین را نگاهداری مینمود عدم اتّفاق واتّحاد عیسویان اسپانیا بود که
ایشان نیز بایکدیگر نمیساختند وهر یک ریش خویش را پیش میخواستند بنابرین
چندین دولت وسلطنت در آن مملکت تشکیل یافته ودول وسلاطین اغلب اوقات باهم
مخالفت ونزاع داشتند وباین جهت نمیتوانستند یکباره بر مسلمین غالب ومسلّط شوند
بلکه در دوران وادوار این نفاق مکرّر اتّفاق افتاد که ملوک اسلامی غرناطه در مقابل دشمنان

خود از بزرگان مسیحی مدد گرفتند و عکس این عمل نیز دیده شد یعنی امرای عیسوی اسپانیا از اکابر مسلمین بجهت مقابله با دشمنان خویش کمک میخواستند لکن تفاوتی که مسلمانان غرناطه با عیسویان اسپانیا داشتند این بود که نفاق مسلمین روز بروز زیاد میشد و عیسویان همواره بر اتحاد خویش می افزودند توضیح آنکه مقارن تشکیل دولت بنی الاحمر در غرناطه آنچه از شبه جزیرهٔ اسپانیا در تصرف عیسویان مانده منقسم به پنج سلطنت شده و آن عبارت بود از سلطنت پرتوغال سلطنت لیون (که ایالتی است از اسپانیا) سلطنت کاستیل سلطنت ناوار سلطنت آراگون و ناوار و آراگون نیز هر یک ایالتی از اسپانیا باشد اما سلطنت پرتوغال که حاشیهٔ شبه جزیره را مالک بود در همان اوایل امر از سایرین جدا شده دولتی علیحده تشکیل داد که هم اکنون آن دولت باقی است و پوشیده نباشد که دولت و سلطنت پرتوغال از ابتدای تشکیل خود طریقهٔ مخصوصی اختیار نموده و در باقی اسپانیا دخل و تصرفی نکرده و آن داستانی جداگانه دارد و خارج از ما نحن فیه

سلطنت لیون را هم فردیناند سیم پادشاه کاستیل که پیش بذکر او پرداخته ایم در تحت تصرف و اختیار خود در آورده محو و ضمیمهٔ سلطنت کاستیل کرد پس در اسپانیا باقی نماند مگر سه سلطنت و دولت کاستیل و آراگون و ناوار و حال بر این منوال

بود و این سه سلطنت با هم مخالفت و معارضه داشتند و اغتشاش داخلهٔ ممالک ایشان نیز رفع نشد تا عاقبت سلطنت کاستیل بدختر پادشاه آن ایالت که ایزابل نام داشت رسید و در سنهٔ هزار و چهارصد و شصت و نه میلادی مقارن سال هشتصد و هفتاد و سه هجری فردیناند پنجم پسر پادشاه آراگون ایزابل را تزویج نمود و در هزار و چهارصد و هفتاد و نه میلادی مقارن هشتصد و هشتاد و سه هجری پدر فردیناند مرد و پادشاهی آراگون به پسر رسید و بواسطهٔ مزاوجت فردیناند و ایزابل دو سلطنت کاستیل و آراگون یکی شده و این یگانگی و اتحاد وضع اسپانیا را بالکلی تغییر داد چه از یک طرف تمام اسپانیای عیسوی باستثنای ناوار در تحت سلطنت واحد در آمد و از طرف دیگر این پادشاه و ملکه یعنی فردیناند پنجم و ایزابل هر دو با کفایت و عزم و استقامت رای بودند و بنا بر این قابلیت و استعداد بر آن شدند و در صدد بر آمدند که اسپانیا را بالکلیة دارای اتحاد دولتی و مذهبی نمایند و مسلمانان را هم بکلی از آن سرزمین بیرون کنند بعبارة اخری غرناطه را نیز متصرف شوند و سرتاسر اسپانیا مملکت و دولت عیسوی گردد

از ملوک بنی الاحمر غرناطه که با فردیناند و ایزابل معاصر بود ابو الحسن علی نام داشت و او با آبادی و بسیاری ارزاق و کثرت جمعیت ولایت و قلمرو خود مغرور شده اعتنائی که باید بعیسویان بکند نکرد مثلاً سلاطین سابق غرناطه باجی بپادشاهان مسیحی میدادند چون

فردیناند وایزابل آن باج را مطالبه نمودند سلطان ابوالحسن علی در جواب ایشان گفت
(آن پادشاهان که جزیه میدادند مردند و از ضرابخانه ما حالا پول بیرون نمی‌آید
در آنجا شمشیر و سایر اسلحه ساخته میشود) خلاصه سلطان غرناطه باین حرفها اکتفا
ننموده در سال هزار و چهارصد و هشتاد و یک میلادی مطابق سنه هشتصد و هشتاد و پنج
هجری بقلعه صخره که متعلق بعیسویان بود و فرنگیها آن را ازاهارا میگویند حمله برده قلعه را
گرفت در صورتی که این کار در این وقت خبط بزرگ محسوب میشد زیرا که این عمل فردیناند را
بهیجان آورده بر آن شد که مسلمانان را یکباره از اسپانیا آواره و در بدر کند و بنا
بر این قصد جمعی را فرستاد قلعه حامه را که در نزدیکی شهر غرناطه در محل منیعی واقع
شده و بسته کلید تسخیر غرناطه بود متصرف شدند و نایره جدال اشتعال یافت

سلطان ابوالحسن در آن وقتی که با فردیناند و ایزابل درشتی میکرد و بممالکات عیسویان
دست دراز مینمود باید ملتفت شده باشد که دول اسپانیائی همه باهم متحد و متفق شده
و در چنین موقعی نباید متعرض ایشان شود و خصم قوی را برنجاند و از این کارها بدتر آنکه
با رعایای خود هم رفتار صحیحی نداشت تا آنها از روی جان نثاری نگهدار او باشند بلکه در
خانواده خود اسباب فتنه فراهم می‌آورد و بخرابی خویش شخصاً کمک میکرد

چو تیره شود مرد را روزگار — همه آن کند کش نیاید بکار

توضیح

توضیح آنکه سلطان ابوالحسن زوجه داشت عایشه نام که دختر عم او بود و عایشه پسری
آورده موسوم به ابوعبدالله محمد که بعد از سلطان ابوالحسن بالارث و الاستحقاق باید
سلطنت غرناطه او را باشد اما سلطان معشوق زن دیگر مسماة به ثریا از تازه مسلمانهای اسپانیول
گرفته و او نیز صاحب پسری شده و پسر را سیدی یحیی نامیده و سلطان ابوالحسن بعشق ثریا
که سوگلی بود میخواست پسر او سیدی یحیی را ولیعهد کند و معلوم است که این قصد و خیال
ابوعبدالله و مادرش عایشه را تا چه حد مکدر میکند مختصر زن و پسر بجهت مذکور بضدیت
و خلاف شوهر و پدر برخاسته و جمعی از بزرگان غرناطه با ایشان متفق گشته و از امرائی که
بحمایت ابوعبدالله و مادرش پرداختند طایفه بنی سراج بودند و آخرین شخص این
طایفه موضوع حکایت عشق و عفت میباشد

باری ابوعبدالله بعد از اظهار مخالفت با پدر خود ابوالحسن برای استرضای خاطر مسلمین
بعنوان جهاد با عیسویان بنای زد و خورد را گذاشت و در اثنای کشمکش بدست فردیناند
گرفتار شد آن پادشاه مدبر برای آنکه مسلمانان را بیشتر دچار فتنه و فساد کرده باشد
ابوعبدالله را رها کرده و گفت اگر تو قبول تبعیت من و ایزابل کنی و اسرای مسیحی را که در غرناطه
میباشند آزاد نمائی من همواره از تو تقویت و حمایت میکنم

مقصود فردیناند این بود که ابوعبدالله محمد را در مخالفت با پدرش ابوالحسن علی جری

نماید

نماید و باین واسطه نفاق در میان مسلمانان قوت گیرد و آنها را ضعیف کند گویا آنوقت هم
جنس ما گرفتار ضعف عقل بوده و هر کس هر چه میگفته بدون تعقل و فکر باور مینموده اند غافل
که حرفها غالبا مبنی بر غرض است و ناشی از مرض باری همانطور شد که فردیناند خیال
میکرد یعنی ابو عبد الله بغرناطه آمد جمعی طرفدار او شدند و بعضی دور پدرش را
گرفتند و کار کشمکش سخت و تنور مقاتله گرم شد فردیناند هم چنانکه گفته بود از ابو عبد الله
تقویت نمود و پرده جهل چنان چشمهای مسلمانان را گرفت که هیچ مآل کار و ضرر این
خلاف و نفاق را ندیدند و کردند آنچه کردند و از روی حقیقت عمده این فتنه و فساد
زیر سر زنها که عایشه و ثریا باشند بود

خلاصه چون ابو الحسن نتوانست از عهده کار پسر خود برآید نزد برادر خویش ابو عبد الله
محمد ملقب و معروف به زغل که در آن وقت حکومت مالقه داشت رفت و از سلطنت استعفا
کرده و ملک را ببرادر واگذاشت و در سال هزار و چهار صد و هشتاد و چهار میلادی
در گذشت و بعضی گویند برادرش او را کشت اما ابو عبد الله محمد زغل برادر ابو الحسن
علی مردی دانا و دلیر بود و با عیسویان بخوبی مقاومت مینمود و غالبا ایشان را
مقهور و مغلوب میکرد اما مخالفت ابو عبد الله پسر ابو الحسن و نفاق بزرگان مسلمین با
یکدیگر مانع پیشرفت کار او شده عیسویان متصل پیش می آمدند و قلاع و بلاد را متصرف میشدند

و بار مسلمانان متنبه نگشته دست از خلاف و اختلاف نکشیده چنانکه در غرناطه و سایر نقاط
خود آنها باهم زد و خورد میکردند و خون یکدیگر را میریختند و مکرر اتفاق می افتاد
که عیسویان بمحاصره و تسخیر محلی می آمدند و ابو عبد الله زغل جرات حرکت از جای خود
نداشت و میترسید که اگر بمدافعه آن محل برود و دشمنان را دفع و دور کند مخالفین
بیایند و جای او را بگیرند و در مراجعت دیگر باو راه ندهند و دانشمندان هر چه سعی کردند
که بلکه مملکت را میان دو مدعی قسمت کنند یا یکی را بتمکین دیگری راضی نمایند ممکن نشد
و ابو عبد الله پسر ابو الحسن نه تنها در مخالفت با عم خود پا بیفشرد بلکه بقدر قوه از مساعدت
با فردیناند چیزی فروگذار نمینمود تا نزد پادشاه عیسوی درست قول قلم رود و عهد را
نیکو رعایت کرده باشد و فردیناند هم با او همراهی نماید مثلا اگر وقتی عم او بشهری
یا قلعه از قلاع عیسویان حمله میبرد ابو عبد الله بجلوگیری او میپرداخت و نمیگذاشت مقصود
وی حاصل شود یا اگر عیسویان بنای تعرض را میگذاشتند با ایشان بعضی راهنماییها
میکرد مختصر آنقدر از این حرکتهای ناشایسته از او بظهور رسید که معروف بابو عبد الله شقی
گردید و معلوم است با این وضع و خاطر جمعی اتباع فردیناند و ایزابل روز بروز پیش
می آمدند و قوت میگرفتند تا عاقبت شهر مالقه را که بمنزله بندر غرناطه بود محاصره نمودند
و این کار چند ماه طول کشید و مسلمانان نیک مقاومت و ایستادگی کردند و شجاعتها

بخرج دادند و متحمل بی سختیها شدند امّا از آنجا که اصل فاسد گشته و از خارج مدد بآنها
نمیرسید استقامت و خودداری سودی نبخشید و چون راه آذوقه را بر ایشان بسته
بودند قوت و ارزاق اهل شهر تمام شد و قحطی در بلده افتاد چنانکه مردم از ناچاری
گوشت اسب و الاغ و سایر حیوانات غیر ماکول اللحم خوردند و بازگشایشی ندیدند لهذا
تسلیم شدند و در سال هزار و چهارصد و هشتاد و هفت میلادی مطابق سنه هشتصد و
نود و دو هجری بندر مالقه بتصرف فردیناند و ایزابل درآمد و از این بابت ضعف
کلی عارض مسلمین گردید با این حال محمد زغل مأیوس نشده و دست از کار نکشیده مردانه
با عیسویان زد و خورد میکرد و چنانکه باید و شاید از عهده این کار خطیر بر می آمد و احوال
برین منوال بود تا در سال هزار و چهارصد و هشتاد و نه میلادی مطابق سنه هشتصد
و نود و چهار هجری قشون فردیناند شهر بسطه را که از بلاد و حصنهای حصین غرناطه محسوب
میشد محاصره کردند (شهر بسطه را فرنگیها بازا میگویند) مردم بسطه در مدافعه
سخت کوشیدند و دلیریها بخرج دادند و مدت زد و خورد از شش ماه گذشت و چون
پول نقدهای بسطه تمام شد جواهر و زینت زنان را فروختند و بمصرف جنگ رسانیدند
امّا عیسویان هم پافشرده و دست بر نداشتند تا کار بر محصورین تنگ شد و ناچار تسلیم شدند
و در اینجا نادره ایست که صرف نظر از آن جایز نیست

پوشیده

پوشیده نباشد که چون مسلمانان بسطه راضی بتمکین و تسلیم شدند یکی از بزرگان ایشان
که علی بن الفخار نام داشت برای واگذاشتن بعضی قلاع که باو سپرده بود بحضور
فردیناند و ایزابل رفت پادشاه و ملکه حسن رفتار و سبک و طریقه او را پسندیده امر
کردند مبلغی باو انعام دهند علی بن فخار قبول ننمود و گفت من برای فروختن مالی
نزد شما نیامده ام بلکه آمده ام چیزی را که تقدیر الهی بشما واگذاشته تسلیم نمایم اما یقین
داشته باشید که اگر من یار و یاوری بقاعده و خوب داشتم قلعه های متصرفی خود را
جز بدیدن ملک الموت و تسلیم جان از دست نمیدادم فردیناند و ایزابل از کمال
غیرت و دلداری و امانت علی بن فخار تعجب کرده از او خواهش نمودند که قبول خدمت
ایشان نماید و بمقامی عالی نایل شود علی بن فخار گفت من خدمت دشمنان ملت خود را
برای اعتبارات دنیا قبول نمیکنم (مثل بعضی از رفقای جانیه ما) پادشاه و ملکه
گفتند لابد باید از ما چیزی بخواهی و حاجتی که داری اظهار کنی علی بن فخار گفت چون چنین است
و میل دارید از من رعایتی کنید بدانید که بعضی مسلمانان در بسطه هستند که استطاعت
و قدرت مهاجرت از این شهر ندارند حاجت من از شما این است که آنها را آزادی دهید
و حمایت کنید که بر جان و مال خود ایمن و مطمئن باشند و بی هراس و بیم آداب و رسوم
دینی و مذهبی خویش را بجای آرند فردیناند و ایزابل بخصوصیتی که با مسلمانان داشتند

حاجت

حاجت علی بن نجار را ایل برآوردند و آیا آن مرد چه میکرد که نام نیک او این طور زینت
تاریخ اسپانیا میشد خلاصه بعضی از مسلمین غرناطه باین درجه دارای صفات حس
از شجاعت و غیرت و حمیت بودند و سلطان ایشان محمد زغل هم منتهای کفایت و شجا
داشت اما نفاق جماعت دیگر نمیگذاشت این خصال ستوده اثر خود را ظاهر ساز
بیچاره زغل میدید که روز بروز قلاع و حصون و بلاد و قصبات را دشمن متصرف م
اما دست او بواسطه شقاوت برادرزاده اش بسته بود نمیتوانست هیچکار بکند و مخص
بعد از آنکه عیسویان بسطه را گرفتند امید محمد زغل مبدل بیأس شد و دید یحیی
که باطناً دین مسیح را اختیار کرده و قوت و پیشرفت کار فردیناند و ایزابل را طا
بود ظاهراً بعنوان دلسوزی و خیرخواهی بر نومیدی او می افزود و چنین بذهن او
میداد که انقراض دولت اسلام در اسپانیا امری مقدر است قضای آسمان است
این و دیگرگون نخواهد شد مختصر آنقدر از این حرفهای ظاهر صواب آن باطن خراب ز
تا در همان سال (هزار و چهارصد و هشتاد و نه میلادی) محمد زغل را وادار کر
که شهر المریه و سایر بلادی را که در تصرف داشت بفردیناند و ایزابل واگذار کند
بلی محمد زغل بعد از هشت سال زد و خورد و کشمکش و مقاومت تسلیم شد و تبعیت فردینا
و ایزابل را اختیار نمود و چندی باین حال بود اما نمیتوانست خواری و ذلت

مسلمانان را به بیند و طعن و شماتت بدگویان را بشنود لهذا از پادشاه و ملکه رخصت طلبید
که مهاجرت اختیار کند و چون اذن حاصل نمود علاقه و املاک خود را فروخت و ر
افریقا را پیش گرفته بآن سرزمین رفت و در گوشه باقی عمر را بغم و غصه گذرانید
اما ابوعبدالله شقی چون شنید عمش از خیال سلطنت گذشته و تسلیم عیسویان گشته زیاد
الوصف مسرور شد و میدان را برای جولان خویش خالی پنداشت و تصور نمود که بعد ها
آسوده حکمرانی خواهد کرد و غافل که مساعدت و همراهی فردیناند و ایزابل تا آن وقت
محض مصلحت بوده نه از روی مهر و محبت چنانکه پس از فراغت از کار محمد زغل بدون [illegible] .
و ماهی تأمل و ملاحظه کسی را نزد او فرستاده اظهار داشتند که بنا بر عهد قدیم
و قراری که با هم دادیم و گفتیم اگر تمام نواحی و بلاد غرناطه بتصرف ما درآید تو هم تبعیت
ما را قبول کنی و شهر غرناطه را بما واگذاری اینک موقع وفای آن وعده است
بسم الله بفرمائید
ابوعبدالله برای آنکه ازین کار طفره زند گفت در این اواخر تمام مسلمانان از نقاط مختلفه
اندلس مهاجرت کرده بغرناطه آمده اند و این بلد را آخرین ملجأ و مأمن خود دانسته
اگر من بخواهم این شهر را بتصرف شما دهم با من مخالفت مینمایند و از اطاعت سر
میپیچند بهتر آنکه چندی بمن مهلت دهید تا کار را پخته کنم و مطلب در موقع بی خطر

صورت پذیرد

فردیناند چون این جواب ابو عبدالله را شنید برای بزرگان و سران غرناطه پیغام داد که اگر شهر را تسلیم من نمائید بجان و مال خود ایمن خواهید بود و الّا با شما همان کنم که با مردم مالقه کردم مسلمین چون غیر از حصار غرناطه پناه و محل امیدواری نداشتند در جواب گفتند ما مرگ را بر تمکین و تسلیم برتری و ترجیح میدهیم و تا قوه داریم در حفظ خویش میکوشیم پس از آنکه درماندیم الحکم لله

فردیناند از این جواب دانست جز بجنگ از عهدهٔ کار مسلمانان بر نمی آید لهذا مستعد پیکار شد و از آن طرف مردم غرناطه هم دامن همت بر کمر زدند و یکی از بزرگان را بر خود رئیس کرده قرار دادند تا جان در بدن دارند در مقابل دشمن مقاومت کنند شخص رئیس موسی بن ابی الغسان نام داشت و مردی با غیرت و حمیت بود با فطرت پاک و جوانمردی و آزادگی و حاصل کلام اینکه موسی بن ابی الغسان قدم مردی و مردانگی علم نمود و با لشکریان فردیناند بنای زد و خورد را گذاشت و بارها ایشان را مغلوب و منهزم ساخت. فردیناند دید آهن سرد میکوبد و بیهوده مشت بسندان میزند تدبیر دیگر اندیشید و خیال کرد کار آذوقه را بر مسلمین سخت کند مگر از آن راه بمقصود رسد پس فرمان داد جلگهٔ غرناطه را غارت نمودند و هرچه زراعت بود آتش

زدند و دشتی را که مانند باغ مصفی و تالی فردوس اعلی بنظر می آمد صحرائی بایر ساختند بعد از آنکه این کار پرداخته شد فردیناند با پنجاه هزار قشون در سال هزار و چهارصد و نود و یک میلادی مطابق سنهٔ هشتصد و نود و شش هجری بمحاصرهٔ غرناطه آمد ابو عبدالله چون این حال بدید درست معنی مهر و محبت فردیناند را فهمید و دانست غیر از دفاع علاجی ندارد و از آنجا که محمد زغل تسلیم فردیناند شده و سید یحیی هم با عیسویان همدست گشته مسلمانان غیر از ابو عبدالله سلطانی خود پیروی نمیکردند ناچار با دل خویش را خوش نمودند و با طاعت شتی تن در داده دست بکار جدال و قتال زدند و مکرر با اردوی اسپانیولیها حمله برده در لشکریان آنها کشتار کردند و غالب این حرکات و حمله ها بریاست و پیشوائی موسی بن ابی الغسان بود و در این ایام شجاعتهای غریب از آن مرد دلیر بروز نمود و مخصوصاً گفته اند که اگر غرناطه چند نفر موسی بن ابی الغسان داشت با این زودی عیسویان از عهدهٔ فتح و گرفتن آن بر نمی آمدند علاوه بر این کشمکشها در بیرون شهر غرناطه جنگهای تن بتن میان شجاعان مسلمان و جنگیان عیسوی بسیار اتفاق می افتاد اما همه بیحاصل بود و کار را یکسره نمینمود و آخر الامر بآنجا کشید که فردیناند و ملکه هردو شخصاً در محاصرهٔ شهر غرناطه حاضر شدند و در بیرون این بلده رحل اقامت انداختند و در زمان توقف اردوی خود را کم کم مبدل بقلعه کردند یعنی در حقیقت شهری ساختند و هم اکنون آن معموره

باقی است و بانتافه نام دارد و مسلمین چون این حال میدیدند یکباره از فوز و استخلاص
خویش مأیوس گردیدند چه تمام اطمینان و امیدواری ایشان باین بود که فردیناند
و ایزابل را از پایداری و طول مقاومت خسته میکنند و پادشاه و ملکه با ملالت و
کسالت از میدان بدر میروند و دست برمیدارند و غرناطه را بآنها میگذارند
اما در صورتی که شهر و قصر و سراهای سلطنتی و غیرها ساخته شد تا هر وقت که بمانند
در وطن و خانهٔ خود مانده اند و ضمناً در هر موقع بیدقی رانده و ناچار روزی صید دام
افتد و کار بکام شود

مسلمانان عاقبت دانستند هرچه اصرار کنند بی ثمر است خاصه در وقتی که آذوقه
مردم شهر رو بتمامی گذاشته و از بیرون هم تحصیل قوت و خوردنی میسر نمیشود بنابرین
از صرافت پافشردن افتادند و از زد و خورد دست کشیدند ابوعبدالله بزرگان
شهر را جمع کرده با آنها در امر مقاومت و تسلیم مشورت نمود و با آنکه موسی بن ابی الغسان
بشتی اخیر راضی نمیشد و رأی نداد وزیری نزد پادشاه و ملکهٔ اسپانیا فرستاد
تا از خیال ایشان استمزاج نماید فرستاده با فردیناند و ایزابل ملاقات و گفتگو کرده
مراجعت نمود و گفت اگر مسلمین تسلیم شوند و خود را رعیت اسپانیا خوانند و باج
بدهند فردیناند و ایزابل تعهد مینمایند که مال و جان تسلیم شدگان محفوظ ماند و آزاد
باشند

باشند و کسی متعرض دین و عقاید و مساجد و آداب و رسوم مذهبی و اوقاف آنها نگردد
و اسلحه و مراکبی که دارند از ایشان نگیرند و هر کس از آنها بخواهد مسافرت و مهاجرت
نماید با او همراهی کنند و اگر میان یکنفر مسلم و یکنفر مسیحی امری متنازع فیه باشد آن را
در مجلسی فیصل دهند که قضاة آن مسلمان و عیسوی باشند و ابوعبدالله یعنی سلطان و
امرا و فقهای مسلمین از عوارض و رسوم دولتی معاف اند و بعضی شرایط دیگر از این
قبیل و این تعهدات را پادشاه و ملکهٔ اسپانیا از جانب خود و اولاد و اعقاب خویش
مینمایند و قسم میخورند که هرگز از این شرایط تخلف و تجاوز ننمایند

مسلمانان غرناطه با وجود کمال اکراهی که از تسلیم و تبعیت اسپانیولها داشتند چون
مستأصل شده بودند ناچار قبول گردیدند فقط کسی که در آن میان صحه باین کار نمیگذاشت
موسی بن ابی الغسان بود و میگفت مرگ برای ما بهتر از آن است که زیر بار اسپانیائیها
برویم مسیحیان بعهدهای خود وفا نخواهند کرد دین و ایمان و عرض و ناموس
و مال و جان ما همه را میبرند و بندگی را بگردن میگیریم اما آسوده نمیشویم
موسی بن ابی الغسان چون مبلغی ازین نمط سخن گفت و حرفی مساعد نشنید و همآوازی
در حلقه ندید از مجلس بیرون آمده اسلحهٔ خود را پوشید و بر اسب خویش سوار شده از شهر
بیرون رفت و دیگر مسلمانان ندانستند چه بر سر او آمد اما مورخین عیسوی نوشته اند که آن

مرد شیردل پس از خروج از شهر بطرف اردوی اسپانیولیها راند و خود را بلشکریان
ایشان زده مشغول جنگ شد و با جنگیان اردو بجوشید موسی جمعی از آنها را بخدا
رسانید پس دور او را گرفتند و سوار را از زحمت بسیار پیاده کردند موسی بن ابی الغسان
در این وقت زخم برداشت و دید عنقریب مقهور دشمن و دستگیر میشود برای آنکه دچار این
ننگ و عار نگردد خود را در نهر آبی که در آن نزدیکی بود انداخت و دو اسبه بریاض خلد
و ساحت قرب و قدس تاخت

اما مردم غرناطه از ناچاری شرایط فردیناند و ایزابل را قبول کردند و شهر دلکش
خود را بآن پادشاه و ملکه خوشبخت تسلیم نمودند و این در اول سال هزار و چهارصد و نود
و دو میلادی مطابق سنه هشتصد و نود و هفت هجری بود

اکتشاف ینگی دنیا نیز در همان سال است که مسلمانان شهر غرناطه را بفردیناند و
ایزابل تسلیم نمودند و افتخار این امر عظیم هم بآن پادشاه و ملکه عاید و راجع گردید یعنی کریستف
کلمب کاشف امریکا تنها باین قصد و نیت در صدد فراهم آوردن اسباب مسافرت
خود بود و مسئله را بمالکان ممالک خاصه بفردیناند و ایزابل اظهار میکرد و از آنها
درخواست سرمایه و تهیه مینمود اما پادشاه و ملکه اسپانیا بواسطه گرفتاری و زد و
خورد با مسلمین نمیتوانستند بحرف کریستف کلمب گوش دهند و در مطلب او تأمل و غور نمایند

بعد ازآنکه

بعد از آنکه از خیال گرفتن غرناطه آسوده شدند و نوبت بعرض آمد و کار رسید و دیدند
مطلب قابل قبول است اسباب سفر او را مهیا کردند کریستف کلمب رو براه نهاد و بدریا
نوردی افتاد و در همین سال ینگی دنیا منکشف گردید

تشکیل دولت صفوی در ایران نیز در همین سنوات بود یعنی مقدمات کار در این اوقات
فراهم شده ده سال بعد شاه اسمعیل که یکی از پادشاهان فاتح این مملکت است بتخت سلطنت
جلوس نموده

اما کشمکش آخری مسلمانان با عیسویان اسپانیا که منتهی بتسلیم غرناطه شد اگرچه ده سال طول
کشید لکن چنانکه از سطورات پیش معلوم میشود این زد و خورد از همان وقت که مملکت اسپانیا
در تحت رایت اسلام قرار گرفت در کار بود جز اینکه عیسویان ابتدا بواسطه ضعف و نفاقی
که داشتند نمیتوانستند کار درستی از پیش ببرند پس از آن بطول زمان و مرور ایام دایره تسلط
و استیلای خود را وسعت دادند و کردند آنچه خواستند و در این امتداد مدت یعنی از
وقتی که طارق بن زیاد وارد این مملکت شد تا زمانی که ابوعبدالله شقی غرناطه را تسلیم
فردیناند و ایزابل نمود بتصریح و تعیین مورخین سه هزار وقعه و جنگ میان مسلمانان و
مردم اسپانیا روی داده (از ورود طارق باسپانیا تا تسلیم غرناطه بفردیناند
و ایزابل هفتصد و هشتاد سال شمسی و هشتصد سال قمری طول کشیده)

چنانکه

چنانکه پیش اشاره کردیم پادشاه و ملکهٔ اسپانیا املاکی به ابو عبدالله شقی واگذار
کرده بودند و او بعد از تسلیم غرناطه از شهر خارج شد که بآن اراضی رود و در آنجا ساکن
شود چون قدری از بلده دور گشت بکوهی رسید که فرنگیها آن را پادول نامند
بالای آن کوه رفته نگاه حسرتی برای وداع بشهر غرناطه و چمن سبز و خرم و زمینهای
قابل اطراف رود و خانهای مصفای آن انداخت و بی اختیار گریه گلوی او را گرفته
زار زار مثل ابر بهار گریست در این وقت عایشه مادر ابو عبدالله حرفی باو زد که در تمام
تواریخ مغرب معروف است و آن حرف در اول داستان عشق و عفت بیاید
باری ابو عبدالله در املاکی که بتصرف او داده بودند مسکنی گرفته بآرامی زندگانی میکرد
امّا از آنجا که فردیناند و ایزابل وجود او را مخل خیال و فراغت خود میدانستند وزیر
ابو عبدالله را با خود همدست کردند و او بدون اجازهٔ آقای خود تمام املاکی را که ابو
عبدالله در غرناطه داشت بپادشاه و ملکه فروخته پول جمله را گرفته نزد شقی برد آن بیچاره
که هیچ راضی و مایل باین کار نبود زیاده از حد متغیر و متأسف شد و معذلک جز تحمل
و قبول چاره نداشت آن وجه را دریافت نموده دانست دیگر نمیتواند در آن سرزمین بماند
بافریقا رفته خدمت سلطان فاس را قبول کرد و در جنگها که برای آن پادشاه مینمود
بقتل رسید و روز و روزگار آخرین سلطان اسپانیا بنقطهٔ چنین منتهی گردید و باید دانست

که ابو عبدالله را

که ابو عبدالله را فرنگیها تحریف نموده بوعبدیل گفته اند

چون مطالبی که در ذیل نگاشته خواهد شد قدری آب بردار است شاید بعضی خیال
طرف گیری و تعصب اسلامیت نمایند دفع این توهم را گوییم تمام مطالب و سطورات
این رساله از نوشتجات و کتب مصنفین و مؤلفین فرنگ نقل و استخراج شده ما از پیش
خود یک کلمه ننوشته ایم و میدانیم که چراغ دروغ فروغی ندارد و حرف بی اصل
و سند دیر یا زود باطل و مردود میشود و مرد عاقل در تاریخ جز راست نگوید و از راه
حقیقت و صواب منحرف نشود باری چون فردیناند و ایزابل غرناطه و مسلمین را بدرستی
در تحت طاعت و اختیار خود دیدند بنای کج رفتاری را گذاشتند و برای اینکه
رعایای ایشان یکرنگ باشند و اختلاف زیادی میان آنها نباشد بر مسلمانان سخت
گرفتند بدون آنکه رعایت عهد و پیمان و قولی را که داده بنمایند و خواستند جبراً و قهراً
آنها را وادارند که عیسوی شوند یا مهاجرت اختیار کنند و محض تکمیل اذیت و آزار در
مساجد مسلمین را بستند و کتب ایشان را سوزاندند مسلمانان چون این بدعهدی و
سوء سلوک را از اسپانیولیها دیدند متغیر و مشتعل گشتند و بنای سرکشی و مخالفت را
گذاشتند و چند مرتبه میان امّت مغلوب و قوم غالب زد و خورد و نزاع واقع شد
امّا معلوم است که طرف ضعیف شکست میخورد ناچار بعضی از مسلمین بیچاره قبول دین

عیسوی

عیسوی گردند که آسوده شوند و بسیاری مهاجرت نمودند و این رشته امتداد داشت
تا اوایل مائهٔ هفدهم میلادی که آن وقت مسلمانان یکباره از اسپانیا یا اندلس
چشم پوشیدند و یکمرتبه از آن سرزمین کوچیده بممالک اسلامی افریقا و عثمانی رفتند
از جمله کارهای شنیع فردیناند و ایزابل کردن انکیزیسیون یعنی ادارهٔ تفتیش عقاید بود
و مباشرین و کارگذاران این اداره کشیشهای متعرض مسیحی بودند و هر کس را احتمال
میدادند در نصرانیت سست است یا فردیناند مخالفتی دارد او را بمکاید و حیل دستگیر
و بزندان می انداختند استنطاق میکردند و شکنجه و عذاب مینمودند و عاقبت او را
میسوزاندند و دود این آتش ظلم قسمتی از افق فرنگ را چنان تیره و تاریک کرده که
چشم دانایان اصلا روشنائی نمیدید و دست عقلا بدامن چاره نمیرسید باری داستان
انکیزیسیون اسپانیا غریب داستانی دهشت انگیز و وحشت افزا بود و عاقبت وخیم
آن از همان وقت تمدن آن مملکت تهدید مینمود خلاصه بسیاری از مسلمانان
که از اضطرار ظاهراً مسیحی شده و باطناً در عقاید اسلامی خود راسخ بودند در آتش
انکیزیسیون کباب بلکه خاکستر شدند و یهود نیز بهمین بلا مبتلا گشته و باید دانست مسئلهٔ
تفتیش عقاید چندان دخلی بدینداری نداشت و تنها مسلمان و یهود مخصوص نبود که هر کس
طرف بیمهری پاپ و طعن فردیناند و کشیشها واقع میشد بمشقت و عذاب می افتاد و

او را بعنوان بیدینی و نسبت کفر و زندقه تلف و نابود میکردند
عاقبت سلاطین و بزرگان اسپانیا بطوری که ذکر شد مملکت خود را الکر نکبت نمودند
و آن را برای مسیحیان تنها و صافی ساختند تا ضرری بزرگ بآن سرزمین زدند زیرا
که مسلمین آنوقت متمدن ترین اقوام عالم بودند و مفاتیح علم و صنعت و تجارت را بدست
داشتند و اکثر معارف و اطلاعات و صنایع را اروپائیان از ایشان گرفتند و هم
اکنون معترفاند که استعمال کاغذ و باروت و ساختن بعضی اقسام حربه و اسلحه و پارچهای
ابریشمی و پشمی و غیره ها را از مسلمانان دریافت کرده گذشته از اینکه کلیهٔ علوم و حکمت
یونانی بواسطهٔ مسلمین و کتب عربی باروپا انتقال شده است بالجمله چون مسلمین از اسپانیا
مهاجرت نمودند بازار تجارت و صنعت در آن مملکت کساد شد و از رواج افتاد و
رونق بلاد و اراضی رفت و جمعیت اسپانیا کم شد و هم اکنون که چهارصد سال از آن وقایع
در زمان گذشته و ممالک فرنگ مخصوصاً از آنوقت بسرعت فوق العاده رو بآبادی
و ترقی رفته مملکت اسپانیا هنوز رونق عهد استیلای مسلمانان را نیافته است
تاریخ و شرح احوال مسلمین و دولت اسلامی اسپانیا باینجا رسید اما برای فهم
حکایت عشق و عفت قدری هم اطلاع از حالات مسیحیان آن مملکت لازم است
پس محض تسهیل عمل و رفع نقص گوئیم

باید معلوم باشد که چون فردیناند و ایزابل بر مسلمین هرزستی مسلط شدند اختلافات
دیگر را نیز در اسپانیا رفع کردند و بواسطهٔ کشف امریکا و تسخیر بعضی ممالک اقلیم جدید
شوکت و عظمت خارجی دولت اسپانیا هم باعلی درجه رسید

از جمله ممالکی که در امریکا بتصرف کارگذاران دولت اسپانیا درآمد مکزیک بود
و اهل این مملکت فی الجمله تمدنی با سلطنت و حکومتی داشتند و آنوقت پادشاه ایشان
منتزومو نام داشت یکی از اسپانیائیها که بامریکا رفته و بفرنان کرتس موسوم
بود قصد تسخیر مکزیک نمود و اتفاقاً در همان وقت دولت مکزیک دوچار نفاق شده
جمعی با منتزومو مخالفت میکردند و این خلاف کار کرتس را آسان کرد علاوه بر این
بواسطهٔ اینکه اسپانیائیها توپ و تفنگ داشتند و امریکائیها از این اسلحه ندیده
زیاده از حد مردم امریکا از اهالی اسپانیا میترسیدند و آنها را دارای رتبهٔ فوق
بشریت میدانستند و در جنگ با ایشان از ناامیدی و یأس سست میجنبیدند و حاصل الکلام
مکزیک بتصرف کرتس درآمد و سلطان آن مملکت یعنی منتزومو مقهور او گردید چندی
بعد امریکائیها بر اسپانیائیها شوریدند و منتزومو بیچاره که میخواست آنها را آرام
کند در آن غوغا کشته شد و کرتس مدد رسیده بر اهالی مکزیک غالب آمد و درست آنجا
مسخر و مطیع نمود اما چون با اهل بلد بدرفتاری کرد و سخت گرفت و خود و همراهانش آن

بجنان زیاده از حد صدمه زدند مخالفین کرتس او را نزد شارل کن امپراطور که ذکرش
بیاید مقصر کردند و او بفرنگ آمد که برائت ذمه حاصل نماید اما کسی باو اعتنا ننمود
وقتی کرتس خواست خود را بامپراطور رساند و عرض حال کند چون بامپراطور نزدیک شد
اعلیحضرت از ملازمان پرسید گفت این کیست کرتس خود جواب داده گفت من آن آدمی
هستم که بیش از ممالک موروثی اعلیحضرت برای ایشان مملکت گرفته ام باری این
سردار فاتح بجزای ظلمی که بامریکائیهای مظلوم نموده بود چندان نگذشت که از غصه
دق کرد و مرد

اما ایزابل که اتحاد او با فردیناند اسباب یکی شدن کاستیل و آراگون و اینهمه نتایج
بزرگ شده در سال هزار و پانصد و چهار میلادی درگذشت و نزدیک بود که اتحاد
مزبور بهم خورد اما آن ملکهٔ دانا محض اینکه ثمرهٔ آن کار مهم ضایع نشود و از دست نرود
بموجب وصیت نیابت سلطنت کاستیل را بشوهر خود فردیناند واگذاشت تا وقتی که نوادهٔ
ایزابل یعنی پسر دخترش بحد رشد رسد

پسری که سلطنت کاستیل باو میرسید شارل نام داشت و از طرف مادر نوادهٔ ایزابل و فردیناند
و از طرف پدر پسر فیلیپ بود و پدر فیلیپ که جد شارل باشد ماکزیملین امپراطور آلمان و
مادرش پادشاه هلاند بنابرین پس از شارل علاوه بر اینکه سلطنت کاستیل از ارث مادر

باو میرسید سلطنت هلاند را هم از پدر بمیراث داشت

چون وقت آن شد که فردیناند تخت و تاج را بدیگران گذارد و از آن عملی که داشت
محض اینکه باز اسپانیا گرفتار خلاف و اختلاف نگردد مملکت خود یعنی آراگُن را بنوه
بشارل واگذاشت بنابرین شارل پادشاه مملکتین اسپانیا و هلاند گردید و از آنجا که
نواده امپراطور المان بود بعد از فوت جدش امپراطوری هم باو رسید و اعتباری
عظیم یافت و اوست که معروف بشارل پنجم میباشد و فرانسویها او را شارل کَن
میخوانند

مقارن طلوع شارل کَن و ترقیات او جوانی با پر و شور موسوم و مشهور بفرانسوای
اول مالک تخت و تاج فرانسه بود و هواها در سر داشت از جمله میخواست امپراطور
المان شود و باید دانست که کار امپراطوری المان آنوقت بانتخاب میگذشت یعنی جمعی
امرا و بزرگان بودند که بعد از فوت یا خلع امپراطور المان هرکس را مصلحت میدیدند بجای
او باین رتبه عالی اختیار و برقرار مینمودند و در این موقع که جد شارل کَن هنوز در زندگانی و
سلطنت بود فرانسوای اول پادشاه فرانسه نیز داوطلب و مایل بود که بامپراطوری
منتخب شود اما این گوی دولت را شارل کَن برد و فرانسوا چون بکام دل نرسید
با امپراطور تازه المان بنای مخالفت را گذاشت و دو حریف باهم زد و خوردها کردند که

از موضوع و مقصود ما خارج است همینقدر باید بدانیم که بعد از چند مصاف که گاهی این طرف
غالب میشد و زمانی آن طرف عاقبت فرانسوای اول در پاوی از بلاد ایطالیا مغلوب
شارل کَن گردیده و دستگیر شده چندی در محبس این پادشاه محبوس ماند و مجبور بعقد مصالحه
شد که بموجب آن بعضی ولایات و برخی حقوق خود را از دست داد اما پس از خلاصی باز
از ستیزه و جنگ با شارل کَن دست نکشید و قدری از خسارتهای وارده را تلافی
و جبران کرد و پوشیده نباشد که شارل کَن و فرانسوای اول هر دو از مردمان بزرگ
دنیا بوده و سلطنت و اعمال و کشمکشهای آنها در تاریخ اهمیت دارد

در آن اوان که دول فرنگ هنوز بدرستی تشکیل نیافته و هیئت و نظام صحیحی پیدا نکرده بود
یعنی در مائه هشتم و نهم میلادی چون رسم گرفتن مالیات ترتیبی غیر از وضع حالیه داشت
خزانه و مالیه سلاطین اروپا از عهده برنمی آمد که برجال و خدمتگذاران دولت مرسوم
و مواجبی بقاعده برساند لهذا در ازای خدمات بآنها غالباً تیول و اقطاع میدادند و بعضی
املاک و اراضی واگذار میکردند پس کم کم این زمینها و مشاغلی که پادشاهان ببزرگان
مملکت عطا مینمودند در خانواده ایشان ماند و موروثی شد و سلاطین هم ضعف پیدا کرده
و رجال و بزرگان قوت گرفتند بطوری که تقریباً در املاک خود مستقل شدند و فقط اسماً تبعیت
متبوع خود مینمودند و هریک در ناحیه متصرفی خویش پادشاه کوچکی محسوب میشدند و در حوزه

محکومه اختیار مطلق داشتند الا آنکه این بزرگان همه در یک درجه نبودند یعنی بعضی رتبهٔ
اولیت بهم رسانده بلاواسطه تابع سلطان بودند و آنهاکه باین رتبه نرسیده از جهت کمی شأن
تابع بزرگان درجهٔ اول گشته و قس علی ذلک پست تر و پایین تر ولی تبعیت جمله فقط این بود
که در وقت احتیاج متبوع با آنها کمک باو کنند و از تقویت و همراهی مضایقه ننمایند باری
این بزرگان چون همه حالت جنگجوئی و تندخوئی داشتند امنیت و آسایش از میان رفته
حکومت هم نمیتوانست این عیب را رفع کند و نتیجه اینکه هر بزرگی باید خود مال و جان خویش را
حفظ نماید پس برای این کار هر یک در ناحیهٔ خویش قلعه ساختند و تمام لوازم زندگانی را
در آنجا فراهم آوردند و بعد از آن این آقایان تمام اوقات خود را یا بتاخت و تاز و جنگ
و جدل و شکار میگذراندند یا در قلعه بسر میبردند

این ترتیب و این وضع زندگانی را فرنگیها فئودالیته میگویند و مدت هفتصد هشتصد
سال فئودالیته در غالب ممالک اروپا معمول بود ولی هرچه پیش آمد و با زمنهٔ اخیره نزدیک
شد این حال رو بضعف گذاشت جوش و قوت دورهٔ فئودالیته از مائهٔ نهم میلادیست
تا مائهٔ چهاردهم یعنی از هزار و دویست سال قبل تا ششصد سال پیش که جنگهای صلیبی هم
در این اوقات واقع شده (جنگهای صلیبی محارباتی است که عیسویان بعنوان جهاد
با مسلمانان میکردند و اصل کشمکش برای این بود که بیت المقدس را از تصرف مسلمین خارج

کنند

کنند و خود متصرف باشند) و زمان جنگهای صلیبی هنگام جوش و قوت یکی از آداب
و رسوم اوقات فئودالیته پیدا شد و آن آداب و رسوم نزد فرنگیها معروف به شوالری است
و شوالری ابتدا صنفی از صنوف سپاهی و بمنزلهٔ سوار نظام بوده لکن کم کم شوالری رتبه و
منصب مخصوصی گردید و شوالیه ها یعنی آنهاکه در این صنف بودند خصایص و امتیازاتی
پیدا کردند از جمله اینکه شوالیه میبایست از خانوادهٔ بزرگان و صاحب نسب شریف
و نجیب باشد و برای رسیدن باین رتبهٔ عالی از ابتدای جوانی شرایطی منظور دارد
و بعمل آرد و در ملازمت یکی از بزرگان که رتبهٔ شوالری داشته خدمت کند و تربیت
شود خلوص نیت و صفای عقیدهٔ خود را ظاهر سازد و در اعمال جنگی ماهر گردد و شجاعت
و دلیری او بمنصهٔ ظهور رسد پس از طی این مراتب و حصول درجات مزبوره از دست
یک نفر شوالیه رتبهٔ شوالری بگیرد و تحقق و صورت گرفتن این امر رسوم و آدابی داشت
یعنی شخص داوطلب میبایست شب را بعبادت و ریاضت صبح کند و بامداد لباس مخصوصی
پوشیده مسلح شود و بکلیسا رود و نذر کند و قسم خورد که در موقع لزوم از حفظ و حمایت
دین و زنان بیوه و اطفال یتیم تن نزند یعنی سر نپیچد و اهمال نکند و با خارج مذهب برای
حراست همکیشان بجنگد و در هر صورت و هر محل پشت و پناه مظلوم و خصم و عدوی ظالم باشد
بعد از یاد کردن این سوگند و بجا آوردن بعضی آداب و رسوم دیگر آن شخص شوالیه که

باید

باید جوان داوطلب را بر تربت شوالری برساند کمربند بکمر جوان می بست و مهمیز طلا بکفش او نصب مینمود و با دست یا با پهلوی تیغه شمشیر پشت گردن او میزد و اسم شوالیه روی او میگذاشت و دلاور شوالیه میشد

درحقیقت ترتیب شوالری برای مردم فرنگ همان فایده را داشته که سلاسل عرفا و جوانمردی طریقت و انجمنهای اخوت و فریدی و فرادی در مشرق زمین و صنف لوطی و مشهدی که امروز مشدی یا مشتی معروف میباشد در ایران سابقاً تا اندازه همان خدمات را صورت میداده و کارهائی که آنها باصطلاح خود با لاغیرتی یعنی برای غیرت میکردند نظیر همان اعمال و خیالات شوالیه های فرنگستان بوده الا اینکه شوالیه ها عنوان شرافت و نجابت هم داشتند و معزز و محترم بودند

شوالیه میبایست بوظیفه و تکلیف خود عمل نماید و تکلیف و وظیفه او اینکه صادق القول و درست پیمان و دلاور و حامی عدل و انصاف باشد کریم و با مروت جامع صفات مردانگی و مخصوصاً باید شوالیه شرف و عزت خود را بهیچ لوثی نیالاید و در حفظ شرافت خویش از دادن جان مضایقه نکند و اگرچه این قسم شوالیه را بیشتر باید در افسانه ها خواند و دید اما گاهی هم وجود خارجی داشته و این حال و خیال صورت وقوع یافته و از آنجمله یکی بایار شوالیه فرانسوی است که در خدمت سلاطین فرانسه و مخصوصاً فرانسوای اول پادشاه سابق الذکر دلیرانه

بخرج

بخرج داده و کارها از پیش برده و شخص او در جوانمردی و فتوت و کرم و شجاعت و زورآزمائی و جنگجوئی ضرب المثل و سرمشق شوالیه ها بوده است و او را شوالیه بی ترس و ملامت لقب داده اند یعنی هیچ وقت ترس عارض او نشده چنانکه هرگز پشت بدشمن نکرده و رفتاری داشته قابل تمجید و کاری از او ندیدند که ناپسند و طرف ایراد و ملامت باشد

از جمله رسوم دوره فئودالیته و شوالیه ها این بود که هرگاه با کسی مرافعه پیدا میکردند یا کسی بایشان تعدی میکرد یا بی احترامی و رفتاری خلاف قاعده مینمود حق داشتند که محاکمه این امر را باطراف مقابل بدون وجود حکم و ثالث خود بنمایند و جنگ تن بتن کنند یعنی مدعی را بنبرد و زورآزمائی دعوت میکردند و در این موقع هرکس مغلوب میشد اگر کشته نشده بود اذعان و اعتراف مینمود که حق با غالب است و جنگ دوئل که حالا هم میان فرنگیها هم میباشد از بقایای آن عادات و رسوم محسوب میشود

خلاصه ترتیب مذکور در اسپانیا نیز معمول بود بلکه در آن مملکت از همه جا بیشتر دوام نمود و علت اصلی را در این سرزمین باید رقابت بین اسپانیاییها و مسلمانان آنجا دانست چه مسلمین و عرب با آنکه اسم شوالیه نداشتند ولی غالباً متصف بهمان صفات شوالیه ها بودند و از جمله شوالیه های معروف اسپانیا رُذریگ دُو بیوار بوده است رُذریگ اسم آن شوالیه و بیوار نام خانواده وی میباشد و این مرد در میان اسپانیاییهای

آن ایام

آن ایام بدلیری و مردانگی و غیرت اشتهار داشته و حکایات افسانه مانند نیز باو
بسته اند از جمله داستان عشق او بدختری مسماة به شیمن است که معشوقه را تزویج نموده
قصد و غرض ما نقل آن قصه ها نیست بلکه برای مطالعه کنندگان که حکایت عشق و عفت را
میخوانند و باسم رُذریگ بیرپسند بخواهیم کاری آسان کرده باشیم یعنی نگذاریم نفهمیده
ازاین کلمه بگذرند لهذا گوئیم رُذریگ دوبیوار در عهد الفنس ششم پادشاه کاستیل میزیسته
و آن پادشاه با یوسف بن تاشفین معروف معاصر بوده وقتی که خلافت امویان اسپانیا
منقرض شد و آن مملکت دستخوش ملوک الطوایف گردید یوسف بن تاشفین با جیش
مرابطین چنانکه پیش شرح داده ایم از افریقا باسپانیا آمد در آن وقت رُذریگ
با مسلمانان اسپانیا زد و خوردها کرده دلاوریها ظاهر ساخته از جمله در موقعی چنین
اتفاق می افتد که چند نفر از امرای مسلمین را دستگیر میکند و ایشان اورا سید یعنی
آقای خویش میخوانند و باین جهت است که رُذریگ میان فرنگیها معروف به سید شده
گویند شهر بلنسیه (والانس) از بلاد معتبر اسپانیا را همین سید از مسلمانان
انتزاع نمود و آخرالامر خانوادهٔ سید یعنی خانوادهٔ بیوار با خانوادهٔ بنی سراج
موضوع قصهٔ عشق و عفت میباشد اما قبیلهٔ بنی سراج بقول نویسندگان مسلمان
و مورخین عرب قبیله از بزرگان اندلس بوده و چندان اشتهاری ندارند لکن

بقیه

بقیه، فرنگیها این طایفه اشهر قبایل اسلامی میباشند و حکایات و روایات از آنها
نقل نموده و مطلب مهم اینکه مخالفت سلسلهٔ بنی سراج را با خانوادهٔ زگری از علتهای ضعف
و انقراض دولت بنی الاحمر شمرده و زگری ظاهراً بنی زغری یا بنی زغنه باشند در هر حال
طایفه بوده رقیب بنی سراج و دو سلسله با یکدیگر همچشمی داشته اند
و از افسانه ها که دربارهٔ بنی سراج گفته شده و نزد فرنگیها معروف است اینکه در زمان
آخرین سلطان غرناطه یعنی ابوعبدالله ملقب بشقی و معروف بصغیر که فرنگیها اورا بوعبدل
میگویند یک نفر از طایفهٔ بنی سراج موسوم به ابن حامد با یکی از نسوان خانوادهٔ سلطنت
راهی پیدا نموده دل او را ربوده بود روزی در قصر الحمرا باهم وعده کرده و در آن میعادگاه
گرم مغازله و صحبت شد طایفهٔ زگری که همیشه در پی شکست هماورد خویش بودند از واقعه
خبردار شده سلطان را مطلع مینمایند و او بر قبیلهٔ بنی سراج متغیر و آشفته میشود و ایشانرا
در همان قصر الحمرا بقتل میرساند
صدق و کذب این گفته معلوم نیست بلکه بنظر مجعول می آید و حرفی ساختگی است و آنچه حقیقت
دارد این است که طایفهٔ بنی سراج نزد فرنگیها بحسن معاشرت و ظرافت و دلیری و مردانگی
معروف میباشند و از قرار مذکور در جنگهای آخری مسلمانان اسپانیا با عیسویها و کشمکش ابو
عبدالله با فردیناند و ایزابل بنی سراج مغلوب یکی از دلاوران خانوادهٔ بیوار شدند و شخص

گویا مصنفین سهوا ابن حامد نوشته باشند و بنظر می آید که صحیح آن حامد باشد

غالب

غالب مالک بسیاری از املاک و اموال بی سراج گردید یک حرف دیگر باقی
مانده بزنیم و مقدمه را ختم کنیم و آن این است که وقتی ابوعبدالله شقی از غرناطه دل
کند و با اهل و کسان خود راه افریقا پیش گرفت همین که بقلهٔ کوه پادول رسید در آنجا
چون شهر غرناطه بخوبی دیده میشد نگاهی بآن بلده و ناحیهٔ دلگشای حوالی کرده آهی کشید
و بهمین جهت اهالی اسپانیا آن نقطهٔ مخصوص را (آخرین آه عرب) میگویند خلاصه
پس از آه اشک حسرت از چشم ابوعبدالله جاری گردید چون مادرش این دید عباراتی
مبنی بر ملامت و سرزنش باو گفت که آن بمنزلهٔ خطبه و خطابه میباشد و در کتب ادب و
تواریخ عرب آن خطابه ضبط شده و در ابتدای قصهٔ عشق و عفت دو سه کلمه از آن بیشتر
نیست لکن بنا بر اهمیت ما بترجمهٔ تمام خطابه پرداخته و روح آن این است

عایشه مادر ابوعبدالله شقی بپسر خود میگوید ای فرومایه شایسته نبود که عرب را
چون تو فرزندی باشد شرمم آید که تو را زادهٔ خود خوانم کاش بجای تو سنگ زائیده
بودم ای بیحیا گریه کن مثل زنان بر آن مملکتی که مانند مردان نتوانستی آن را نگاهداری
آیا ممکن نبود از دلیران جانباز که در زیر لوای محمدی صلعم جهاد داشتند یاری جوئی و ترک ملک
موروثی نگوئی اجداد تو بارها دشمنان قوی پنجه را مقهور و آزاد ساختند گیرم که آن
کارهای بزرگ از دست تو بر نمی آمد از عهدهٔ حفظ وطن خود که میتوانستی بر آئی و تا این حد

تقاعد نمائی اما چه توان کرد که زیب و زینت دنیا تو را فریفت و همت تو را پست بلکه هیچ نمود
سرا و عمارت و عیش و عشرت را بر مهام ملکی و امور دولتی ترجیح دادی شب و روز
در بساتین و حدائق با جواری و سراری بخوشگذرانی پرداختی و شهرت خود را پامال هوس
ساختی اگر نیاکان تو از تو پرسند و گویند شمشیر جهانگشای احمدی صلعم را که بدست تو دادیم
آن را بچه کار بردی و با آن سلاح ظفر و آلت فتح چه کردی قصر الحمراء و البیضاء را که
گذاشتی و شیران جنگی را که همیشه دل دشمنان از ایشان میلرزید کجا فرستادی و با [illegible]
گیلان آنها بکدام ناحیه تاختی جواب آن سران را چه خواهی داد و چه خواهی گفت و روز
قیامت بروی آن پدر و مادران چگونه نظر خواهی کرد آیا خواهی گفت من آن شمشیر را
بکار کشتن اسیران و کنیزان غیر مطبوع بردم در غرناطه و باغهای الحمراء و البیضاء عیش
کردم و اعتنائی بجراحات ملک و فراهم آوردن اسباب استمداد آن ننمودم عساکری
که شما تجهیز نموده و ترتیب داده بودید برای معاونت در لذائذ نفسانی بدست اعادی دادم
و آنها را قربانی هوی و هوس خود خواستم تازی نژادان بادپای شما را برای آوردن
جواری و غوانی باطراف فرستادم زود باش و باین صحاری وسیعه و اراضی جانپرور
و ابنیهٔ رفیعهٔ دولتی و کتابخانه هائی که مخزن معارف بود یکبار دیگر نظر کن و باین چشمه ها
که آب آن با خون عرب مخلوط شده و باین چمنهای با نزهت بار دیگر نظر کن و ببین الحمراء که

قرارگاه اولاد و احفاد پیغمبر بود چگونه مشتعل گشته و از آن فقط خاکستری مانده که کمی مایهٔ
پستی پایهٔ تو را بجاهلیان نشان دهد غرناطه که جایگاه اشراف عرب بود چون بواسطه
بیمبالاتی و رذالت تو ویران شد در روز حساب با تو حرف دارد و هرچه بگوید البته
سرزنش و توبیخ است
گریزپای است عنصر سخت دل گریز پس از این سلطان عرب را در کشوری که داشت جلی
باشد و بدان که بعدها در صحراهای افریقا مانند حیوانات زندگانی خواهی کرد و بقیهٔ عمر را
بذلت و مذلت بسر خواهی برد و گمان مبر که بمردن از این ننگ بری و فارغ شوی بلکه در همان
وقت که در لحد خفته استخوان پوسیدهٔ تو مضامین این خطاب و عتاب را بشنود و درک کند
که میگویند این جسد آن عبدالله صغیر است که شرافت مادرزادی خویش را بباد داد
بیچارگان ملت را بظلم کشت و حکومت اسلامی را در اندلس منقرض نمود و غرناطه را
بدشمن تسلیم کرد بلی این جسد عبدالله صغیر است که در زیر خاک جای دارد و روح او در
دوزخ سر در قدم مالک میگذارد انتهی
مقدمهٔ کتاب عشق و عفت بخطابهٔ عایشه مادر ابوعبدالله شقی ختم و تمام شد و این شرح مبسوط
و تحقیقات برای فهم حکایتی که مهیای نوشتن آن میباشیم لازم بود اینک باصل مطلب و
ترجمهٔ قصه میپردازیم مطالعه کنندگان محترم هرجا بعبارتی برخورند که محتاج بتفسیر
و توضیح

توضیح باشد اگر فراموش کرده اند باید مجدداً بمقدمه رجوع کنند و فرضاً که در طی کتاب
عشق و عفت مطلبی باشد و از پیش بایضاح آن نپرداخته باشیم بواسطهٔ مهم نبودن آن است
معذلک در صورت لزوم پنهان را در محل خود آشکار مینمائیم و از تحقیق تن نمیزنیم
نگارنده گوید مقدمهٔ کتاب عشق و عفت که تاریخ مسلمین اسپانیا میباشد یک قطعهٔ
بسیار مهم از تاریخ اسلام است و اگر بر ما مسلمانان لازم باشد که از مجاری امور برادران
دینی باخبر باشیم و سرگذشت آنها را برای خبرت و بصیرت و کسب فایده و عبرت بدانیم
باید این کتاب مستطاب را غنیمت شماریم گوهری گرانبها دانیم و با دقت و تأمل بخوانیم
و این تألیف منیف که امروز اسباب تدوین آن در سرزمین ما حکم آب دارد در سراب
نتیجهٔ زحمت و مجاهدت فرزندی میرزا محمدعلیخان است بنده غیر از انشاء و نگارش
عبارت حقی بر این دفتر معرفت و آئینهٔ عبرت ندارم و غصب حق دیگری را اگرچه فرزند
خودم باشد قبیح میپندارم بلیقهٔ معاویه کار نمیکنم و کلاه علی را بر نمیدارم و بار دیگر
برای جلب نظر توجه مطالعه کنندگان محترم این کتاب گویم مسلمانان اسپانیا در عالم
اسلامیت شأنی عالی و رتبهٔ عظیم داشته اند و قسمتی از سرمایهٔ معارف اروپا از ایشان است
و عیسویان یا فرنگیها خود اعتراف میکنند که بیرون کردن عرب از اسپانیا اسباب
خسارت آن مملکت و سایر ممالک فرنگ بود و فردیناند و ایزابل خوشبخت از این
خبط و ظلم

جبط وظلم اقلا اسپانیا را اندکی دیده دچار بدبختی نمودند پس مسلمانان برناچیه باید این قطعه
تاریخ اسلامی را یکی از صفحه‌های افتخار وقابلیت واعتبار خود بدانند وکمتر بخوانند
واگرچه بسط این تاریخ خیلی بیش از این است اما روی پس مسائل واصول مطالب جز
این نیست از وقایع مهمه چیزی ترک نشده مستمعین را اینجا رفته ایم وبترک مطالب گفته ایم
حالا برویم بر سر داستان عشق وعفت

(عشق وعفت)

شاتوبریان از نویسندگان مشهور ومعروف فرانسه گوید چون بوعبدیل آخرین پادشاه
غرناطه مجبور شد که از قلمرو پدران خویش دست کشد واز مملکت وسلطنت موروثی چشم
پوشد راه افریقا را پیش گرفت همین که بقله کوه پادول رسید لمحه درنگ کرد در آن
مکان مرتفع از یک طرف دریائی را که باید بخت برگشته بواسطه کشتی از آن عبور کند
وبافریقیه رود میدید واز طرف دیگر غرناطه وچمن آن ورود شنیل را که درکنار آن سرا
پرده فردینان وایزابل افراشته شده مشاهده مینمودند بوعبدیل از دیدن آن ناحیه
دلگشا وساحت باطراوت وصفا وسروهائی که جابجا قبور ومزارات مسلمانان اسپانیا را
نشان میداد منقلب شده بی اختیار اشک حسرت از چشمش جاری گشت وچندان
گریست که جوئی از دیده بدامن روان نمود سلطان عایشه مادرش که با جمعی از مقربان

سلطنت گذشته ودربار بهم خورده با او بود رو را بغضب زند نمود وگفت (گریه کن کجا
داری وقت آن است گریه کن مانند زنان بر آن مملکتی که نتوانستی مثل مردان آنرا
نگاهداری) پس از آن از کوه پادول بطرف افریقا سرازیر شدند وغرناطه ومنظر
مطبوع حوالی آن از نظر آنها غایب گشت واین دیدار آخرین بود وکار وداع روز
بازپسین میشود

عربهای اسپانیا یعنی عربهای آن سرزمین که در این خواری وذلت با پادشاه خود
شرکت داشتند در نواحی افریقا متفرق گشتند وهر قبیله در نقطه مسکن گرفت از جمله سلسله
بنی سراج درحوالی تونس رحل اقامت انداختند وروی خرابه‌های شهر کارتاژ
(قرطاجنه) کوچ نشینی ترتیب وتشکیل دادند که نسبت بسایر عربهای افریقا مزیت وامتیازی
داشتند وبرتری رسوم وعادات وظرافت ولطافت اخلاق وآداب وقوانین و
ترقیات کار وحسن معاشرت وطرز محاورت آنها هنوز هم دخلی بسایر هم ولایتیها
ندارد

این سلاسل وقبایل تسلی خاطر ودل را بعضی یادگارها از وطن قدیم خویش بمسکن جدید
حمل ونقل نمودند ودرهرحال روضه دلگشای غرناطه بهیچ روی از یاد آنها نرفت مادرها
اسم این بلده را با پستان در دهن شیرخوارگان میگذاشتند وچون آنها را در گهواره

میخوابانند با اشعار و نغمات مخصوص طایفهٔ بنی سراج وغیره لالائی برای کودکان میگفتند
هر روز یکبار بمسجد رفته نماز و عبادت میکردند و غرناطه را بنظر آورده بزاری و دعا
از خدا میخواستند که آن ارض سعادت را باز ببرگزیدگان خود یعنی مسلمانان کرامت
فرماید و اقامت آن ساحت را نصیب هریک نماید فواکه افریقا و آب و سبزه و خورشید
درخشندهٔ آن اقلیم چنگی بدل ایشان نمیزد دور از برجهای قصر الحمرا نه میوه های
شیرین در چشم آنها نمودی داشت نه چشمه های صافی نه ریاحین خرم نه آفتاب تابان
نه فروغ ستارگان اگر احیاناً راهدانی یکی از تبعید شدگان را بهترین دشتی از
دشتهای باصفای تونس سیر دهد که ساعتی تفرج نماید یا آنی بیاساید آن مهموم مفتون
سر خود را جنبانده با دلی پر درد آه میکشید و با حسرت تمام میگفت (دریغ
از غرناطه)

مخصوصاً طایفهٔ بنی سراج ذکر لطایف و ظرایف اندلس و چیزهای مطبوع و مطلوب آن
سرزمین را نقش ضمیر خود کرده بودند و برسیدان افتخاری که از دست داده و سواحلی
که اغلب بصدای اسلحه و کلبانگ عشق و عزت هوای آنرا متلاطم داشتند تأسف میخوردند
و چون بیابانی که تازه برای توطن اختیار کرده جای طعن و ضرب نبود و حمل کلاه خود در میان
مهاجرین زارع کاری بیهوده مینمود فقط اوقات خود را بمعرفت و تحصیل نباتات طبی میگذرانیدند

واین کار

واین کار در میان عرب بقدر شمشیر زدن شأن داشت و صاحبان این حرفه بهمه کس حرمت
میگذاشت بنابرین قومی که پیش ازین زخم زدن را پیشه و افتخار خود قرار داده بعد
از مهاجرت از اسپانیا در افریقا برای زخم مجروحین مرهم میساختند و بجبر کسر گذشته
بپرداختند

شوالیه ها در عهد قدیم اغلب اشخاصی را که مجروح میکردند خود مرهم بزخم آنها میگذاشتند
و پرستاری مینمودند ازینرو میتوان گفت بنی سراج هرگز شعر سابق خود را بکلی از
دست نداده بودند

این بزرگان که پیش ازین قصرهای عالی داشتند و در کاخهای رفیع بسر میبردند حالا
برای منزل و اقامتگاه خویش کلبه و سرائی محقر ساخته اما نه در پای کوه ماطیف و میان
خانه های سایر مهاجرین بلکه خارج و قدری دور از آنها در خرابه های کارتاژ
(قرطاجنه) و کنارهٔ دریا آنجا که سن لوئی روی خاکستر جان داد و در زمان بنی سراج
عابدی مسلمان در آن مکان بزیست و بعزلت و عبادت میگذرانید

بدیوارهای کلبهٔ بنی سراج سپرها از پوست شیر آویخته و روی زمینه و صفحهٔ لاجوردی هر سپری
صورت دو درندهٔ وحشی که با دو توپ شهری را منهدم میکردند و در پهلوی این نقش نگاشته
(کار کوچکی است) این سپرها و این نقشها اسلحهٔ مخصوص بنی سراج بود و علامت امتیازی

که این

که این خانواده را از دیگران ممتاز مینمود در قطار و ردیف سپرهای مذکور میان شمشیرها
و خنجرهای درخشان نیزه‌ها علمچه‌های سفید و منگوله‌های کبود و برنشها و لباده‌های
مطرز بنده‌های اطلس و آویزه‌های حریر دیده میشد همچنین در گوشه و کنار بر در و دیوار
بغله‌ها و لگامهای مرصع با حجار کریمه و رکابهای سیمین و حسامهای طویل و عریض که غلاف
و نیام آنها را شاهزاده خانمها بدست خود زردوزی کرده و همیزهای طلا که پیش از این
شوالیه‌های معروف بچکمه‌ها نصب میکردند و بآنها رتبه شوالری میدادند

در جنب این غنایم جنگی و آثار فتح و فیروزی که هریک بر شهامت و افتخار این دودمان
دلالت داشت ظرفها و تحفه‌های چند از زندگانی مبنی بر آسایش و آرامی و گذران
با صلح و سلم گذاشته و آن گیاههائی بود از جبال اطلس و صحرای افریقا و بعضی از این
نباتات را نیز از جنگلها و مرغزارهای غرناطه آورده و هریک دارای خاصیتی چنانکه
برخی بکار علاج امراض جسمانی می‌آمد و دسته آلام روحانی را زایل میشود

بنی سراج که دستخوش امانی و آمال و گرفتار بند و زنجیر خیال بودند و بیاد شوکت و جلال
پیش خون دل و پاره جگر میخوردند با دویه که هیجان خاطر و شعله‌های درونی ایشان را
می‌نشاند بیشتر اعتقاد داشتند و بآنچه دفع و رفع هم و غم میکرد اهمیت میگذاشتند غافل
که این دواهای قیمتی برخلاف ترقب بعضی اوقات تهاب حرارت میشود یعنی بر عکس اثر

مینماید و نتیجه میدهد و روایح طیبه گلهای معطر وطن زهر غصه و درد بجام و کام مهاجرین
نازپرور میریزد و بر دلتنگی و تلخکامی ایشان می‌افزاید

بیست و چهار سال از گرفتن غرناطه از دست مسلمانان گذشت و در این قلیل مدت بواسطه
تاثیر آب و هوای مسکن و ماوای جدید و شداید مهاجرت و کوچ خاصه شدت حزن و
اندوه چهارده نفر از مردان سلسله بنی سراج بدرود زندگانی گفته بجهان دیگر رفتند
و از این دودمان کسی نمانده مگر جوانی رشید و رعنا که امیدگاه تمام خانواده بود و زن و مرد
قبیله و پیر و برنای طایفه را بخصال مرضیه و صفات حمیده امیدوار مینمود این نونهال برومند
باسم ابن حامد معروف گشته و پسر آن ابن سراج است که قوم بنی الزغری وی را ببغازله
و معاشقه با فیمه از شاهزاده خانمها و بنات جمیله سلطنت متهم ساخته و در گرداب بلا انداخته
بودند بعبارة اخری پدر این جوان حامد نام داشته و از مشاهیر سلسله بنی سراج محسوب
میشده

مزایای ابن حامد از جمال و جلال و حسب و نسب و آداب معاشرت و رسوم ملاطفت و شرافت
عنصر و کرامت جبلی و غیرها بسیار بود و با این جمله هرکس در آن طلعت خجسته میدید آثار
کدورت و ملالی باطنی مشاهده میشود و میدانست بیچاره دردی در دل دارد و با وجود خودداری
و تحمل ریش درون او را آسوده نمیگذارد وقتی که پدر ابن حامد درگذشت سال عمر پسرش

از بیست و دو نگذشته بود و صفای بهار جوانی او بتن وقوف نکرده گشته از اینرو شور و شوق شباب فرزند را بر آن داشت که مملکت و بلاد پدران خویش را سیاحت کند و خاطر افسرده را بسیر آن اماکن تسلی دهد و خورسند سازد مگر آرزوئی را که در ضمیر نهفته و با در نگفته بر آرد و بیش از این راه حرمان نسپارد.

ابن حامد در کشتی نشسته از لنگرگاه خلیج تونس عازم کارتاژن از بلاد اندلس گردید (کارتاژن وکارتاژ هر دو را اعراب قرطاجنه میگویند) باد مراد او زود او را بمحل مقصود رسانید سیاح معظم از زورق بیرون آمده در حال راه غرناطه را پیش گرفت و در نظر اهالی آن ناحیه خود را از گیاه شناسان عرب و اطبای مغرب قلم داد و میگفت آمده ام در دامنه های کوه سیرانوادا (شلیر) از جبال اندلس بعضی نباتات بدست آرم و برای دردمندان دوا تحصیل کنم. ابن حامد سوار قاطری کند رو بود و در مملکتی که بنی سراج با اسبان باد پای جنگی مانند مرغ پرواز میشودند بآتانی راه می پیمود راهنمائی با دو استر پیش و گردن و پس بارکشها بزنگوله و منگوله های پشم الوان آراسته. مسافر بزرگوار در عبور از میان بوته های بسیار و نخلستانهای بیشمار اراضی در پسیده و دریای فکر فرو رفته درختهای کهن او را بخیال انداخته با خود میگفت از کجا این درختان را پدران من نکاشته باشند و این املاک در معنی بمن تعلق نداشته باشد. این اندیشه اسباب تأسف و حزن او میشد و در هیجان و انقلاب

وی

وی می افزود

در آن مکان برجی بود و در زمان جنگ عیسویان با مسلمانان دسته قراول و نگهبان در آن برج گذاشته بودند هم در آن سرزمین خرابه عمارتی که معماری و طرح بنا شهادت میداد که ساخته اعراب است و پرداخته احباب. مشاهده این ابنیه هم درد و غم ابن حامد را مضاعف مینمود و بر آتش درونش مفتون ممتحن دامن میزد. سرگشته بهادیه جستجوی اودیه بلنسیه از استر فرود آمده لحظه در میان دیوارهای خرابه پنهان شده مگر مختفی بطبع اشکی بریزد و دلی خالی کند پس از آن باز راه خویش را پیش گرفت و با صدای زنگ استران و آواز راهنمای کاروان بفکر و ذکر وطن قدیم افتاد و تن خسته را بمحنت تفکر در داد. او در بیدای سرگردانی و مکاری گرم نغمه سرائی و تصنیف خوانی و این آهنگ یکرنگ تغییر نمیکرد غیر از وقتیکه بارکشهای خود را برفتن ترغیب مینمود و میگفت (بروید قشنگهای من) (بروید شجاعان من)

گاهی نیز بتوبیخ قاطرها پرداخته میگفت (ای تنبلها) (ای لجوجها)

گله های چند از گوسفند با شبانی در آن دشت نزد بیحاصل مثل دسته قشونی بنظر می آمد و بعضی مسافر با کیمه و تنها در کار آمد و رفت بودند و این گوسفندان و عابرین بجای آنکه از وحشت بیابان خالی از آبادی کم کند بر دهشت و دلگیری آن صحرای خلوت می افزود و پای انس و الفت در میان نبود. مسافرین هر یک شمشیری بر کمر داشتند با عبا و کلاهی دامنه دار که سراپا بلکه نیمی از

صورت

صورت آنها را نیز فرا گرفته و در حقیقت کسی هیکل و سیمای ایشان را درست ندید آن
اشخاص چون با ابن حامد نزدیک شدند با ادب بزبان اسپانیائی سلام میکردند و تحیت میگفتند
اما جوان عرب از آن کلمات چیزی که میفهمید لفظ (الله) بود و کلمهٔ (آقا) بلغت
(شوالیه)

وقت عصر در کاروانسرائی منزل کردند و ابن حامد در میان اسپانیائیهای مسافر جا
گرفت بدون اینکه آن جماعت بحال او پردازند و از پرسشهای عبث دل افسرده را از زحمت
اندازند بلی آنجماعت نه با غریب دیار خود سخنی گفتند نه چیزی از او جویا شدند عمامه و ردای
عربی و وضع اسلحهٔ مرد با وجود غرابت هیچیک از همنشینان را بکنجکاوی وادار نکرد و از آنجا
که خدا خواسته بود اعراب اندلس شهر و ولایت خود را از دست دهند ابن حامد نیز رضا
بقضا داده از احترام فاتحین با حشمت و وقار چیزی فروگذار نمود و از نیک و بد
زحرفی گفته نشنود اما در دو محنت آخرین بنی سراج بانتها رسیده و جوان عالیشان
هیجان و انقلابی شدیدتر در پیش داشت که باید در پایان سیر خود دچار آن گردد و
او را بیشتر منقلب و متأثر نماید

بلدهٔ غرناطه در دامنهٔ کوه سیرا نوادا از روی دو پشتهٔ مرتفع که دره عمیقی آن دو پشته را
از هم جدا میکند ساخته شده خانه‌ها که در دامنهٔ تپه‌ها و در نشیب دره میباشد شکل اناری شهر

سیده که از میان شکافی داشته باشد و وجه تسمیهٔ آن شهر باین اسم همین است یعنی غرناطه
معرب گرنادا میباشد و گرنادا در لغت فرنگی بمعنی انار است و اسم این شهر را باین
مناسبت گرنادا گذاشته‌اند

دو رودخانه یکی موسوم بشنیل و دیگر دورو که آن زرافشان بنظر می آید و ریگ این چشم
چون خورده سیم مینماید پس از آنکه دامنهٔ پشته‌ها را سیراب نمود بهم پیوسته یکی میشود و بطور
پیچ و خم از میان چمن و جلگهٔ غرناطه میگذرد و این جلگه که مشرف بشهر میباشد در باغهای انگور
و انار و انجیر و توت و پرتقال مستور است و کوهها این دشت را احاطه کرده که هیئت رنگی
مطبوع و دلنشین دارد آسمان از بالا روح افزا و هوا در زیر آن پاک و مصفی و این
لطافت و صفا پنهان و بی صدا خورده خورده در روحها اثر مینماید و طبیعت را است کرده
بخوشگذرانی و عشرت راغب میکند حتی عابرین و مسافرین هم نمیتوانند از این گرفتاری
و اثر معاف باشند و محسوس میشود که اگر سد سدیدی جلو کار را نگیرد خانهٔ پرهیز را سیلاب
هوی و هوس خراب میکرد یعنی اگر عشق قهار برای آنکه حقیقی باشد از جلالت و افتخار گریز
نبود سیل کامرانی در این خاک و آب بر حس قهرمانی غلبه مینمود و اگر معشوقهٔ طناز عاشق
سرفراز نمیخواست شهوت بآسانی شهامت را پامال داشت و بدکاری چیزی برای نیکنامی باقی
نمیگذاشت اما از حسن اتفاق جناب عشق را درگاه بلند است و حضرتش شکل پسندکی آن

آسان بود که جان در آستین دارد و در راه تن آسانی نمی‌سپارد

وقتی که ابن حامد سپهر بجا و بناهای بلند غرناطه را از دور دید چنان منقلب شد و قلب او طپید که مجبور بدرنگ گشته عنان استر سواری خود را کشید و دست‌ها را از روی سینه گذاشت و چشمهارا بشهر مقدس دوخت ساکن و ساکت ماند مکاری نیز توقف نمود و از آنجا که سرعت انتقال اسپانیاییها زیاد است و خیالات عالی را زود دریافت و منتقل میشوند دانست که عرب بیچاره از دیدن وطن قدیم خویش منقلب است و در معنی پریشان و مضطرب است و از دولت گذشته و روزگار پیش یاد میکند و دلش در سینه جوش میزند

آخر الامر ابن حامد نتوانست خودداری کند مهر خاموشی را از دهان برداشت و دست روی شانهٔ مکاری گذاشت و گفت ای دلیل راه بینوا ای مرد سعادتمند تو را بخدا بعضی سؤالها میکنم جواب را براستی بده و حقیقت را پنهان مدار تو آدم خوبی هستی از قراری که استنباط میکنم موجبات عالم روز تولد تو را آرامی بوده و ماه در شبهای بدر بوده بیا و بگو ببینم این برجها که مثل ستارگان آسمان کبود از بالای سبزی جنگل میدرخشد از کجا و چیست.

راهنما در جواب گفت این برجهای قصر الحمرا است ابن حامد گفت آن قصر که بر زبر تپه دیگر ساخته اند چه میباشد راهنما گفت این قصر جنة العریف (ژنرالیف) نام دارد

وعمارت تابستانی ملوک عرب بوده باغی از مورد و سبزه در این قصر هست گویند حامد را یکی از بنی سراج باشد در این باغ با سلطان فهیمه از شاهزاده خانمهای خانواده سلطنت در عالم معاشقه دیده اند قدری دورتر از این مکان روضهٔ ابا ضیین را مشاهده خواهی نمود و از اینها نزدیکتر جا برجهای قرمز یعنی بروج الحمرا میباشد

هر کلمه از این عبارات راهنما قلب ابن حامد را سوراخ میکرد و جگر او را آتش میزد بلی کار سختی است که آدمی برای سراغ منازل آبا و اجداد خود بخارجه ملتجی شود و چون خواهد سرگذشت خانواده و دودمان خویش را بشنود از بیگانگان پرسش نماید

آخر الامر دلیل تخیلات ابن حامد را قطع نموده محض تسلی خاطر او گفت آقای عرب بهتر آنکه بخیال کار خود باشیم برویم چه باید کرد خدا خواسته قضای آسمان است دل قوی دار اگر نمیدانی فرانسوای اول پادشاه فرانسه هم اکنون در مادرید (مارده) محبوس و اسیر ما میباشد حکم تقدیر است چاره پذیر نیست پس از این گفته دلیل کلاه خویش را برداشته برسم عیسویان و آداب ایشان شکری بجا آورده آنگاه قاطرهای خود را راند و ابن حامد نیز همین کار پرداخته گفت بلی قلم چنین رفته و سرنوشت این بوده بالجمله ابن حامد و مکاری هردو بطرف غرناطه سرازیر شدند و از نزدیکی درخت زبان گنجشکی گذشتند که بواسطه جنگ موسی با حکمران کالاترا و در آنجا در زمان آخرین پادشاه مسلمان غرناطه مشهور گشته

مقصود از موسی ابن ... ابی الغسان است که شرح حال آن در صفحه چهل و شش شرح ...

ابهور گردش و سیر دور آبادی گردیده از دروازهٔ البوپر (البیره) وارد شهر شده بطرف
ربض صعود کردند و بزودی بمیدانی رسیدند (ربض محله از محلات غرناطه است)
تمام اطراف و جوانب این میدان را ابنیه و عماراتی احاطه نموده بود که سبک معماری
عرب را ظاهر مینمود و خانی یعنی کاروانسرائی در آنجا دیده میشد و عربها که از افریقا
بعدهٔ کثیر برای تجارت حریر بغرناطه می آمدند در آن کاروانسرا منزل میگرفتند بنابرین دلیل
آقا را بآن خان برد که در یکی از حجره ها بار سفر اندازد ابن حامد که هیجان زیادی
داشت و نمیتوانست در جائی قرار و آرام گیرد و ساعتی در منزل تازهٔ خود استراحت
نماید خیال وطن بی اختیار او را بحرکت وا داشت و چون دید از عهدهٔ دفع
و رفع انقلاب درون خود بر نمی آید ناچار در همان نیمه شب از خان خارج شد که قدری
در کوچه های غرناطه بگردد پیران سلسله غالب اوقات در افریقا بعضی از عمارتهای
غرناطه را برای او شرح میدادند ابن حامد بمحض رسیدن باین شهر در همان تاریکی شب
میخواست یکی از آن بناها را بقدر مقدور ببیند و دست بآنها بزند مگر تشفی قلبی برای وی
حاصل شود و اندکی دل او خنک گردد و خیال میکرد و با خود میگفت از کجا که این کاخ رفیع که من
در میان این ظلمت بیش و کمی از دیوارهای آن می بینم پیش از این منزل بنی سراج نبوده
از کجا که سواران ملبس بالبسهٔ فاخره و ثیاب ثمینهٔ آن عهد از این نقطه رو براه نمینهاده

از کجا

از کجا که زورقهای پر از اسلحه و بیرقهای گوناگون و گلهای رنگارنگ از این سواحل حرکت
نمیکرده خلاصه از کجا که در زمان استیلای پدران من در این امکنه مردم برقص و ساز و
و انواع بازیها و آتش افشانیها نپرداخته اند
دردو دریغا که بجای آن نواهای طرب و نغمه های شور و شغب و سازهای پر قیل و قال و
آوازهای عشق و حال در این وقت سکوتی بحت ابن حامد را فرا گرفته این شهر بی صدا
سکنهٔ خود را عوض کرده غالبین در سرای مغلوبین فرود آمده و بساط عیش گسترده جائی
که بود آن دلستان با دوستان در بوستان چنین و چنان شد
ابن حامد پس از مبلغی فکر و خیال بجوش و خروش آمده سر را بالا کرد و گفت تفو بر تو
ای چرخ گردون تفو اسپانیائیهای خودپسند در زیر سقف خانه هائی که پدران مرا
از آن بیرون کرده تکیه بر متکای فراغت داده و سر بر بالین استراحت نهاده با هم
و دمساز در خواب نازند و من که زادهٔ آزادهٔ آن بزرگانم و چشم و چراغ آن خاندان
فرزند و وارث حقیقی بنی سراج مثل مردم محتاج بیدار و تنها غریب و بینوا حیران و
سرگردان بر در قصر و کاخ نیاکان خویش مانده و از همه جا رانده آه آه ای مهر و ماه
ای سپهر برشده ای گردون گردنده راست گویم کج رفتاری و هیچکس را بحال خود
نگذاری

ابن حامد

این حامد در باب سرنوشت انسان و انقلابات روزگار و تغییرات آن از ذلت عزیزان
و عزت دونان و زوال ملکها و انقراض دولتها خیال میکرد خاصه در کار غرناطه
که میان عیش و شادی دشمن او را غافل گیر کرد تا جای گل را از سر او برداشت
و زنجیرهای سنگین بپای مسکین گذاشت و سکنهٔ این بلد که در همان وقت نشاط با بهای
خرمی و انبساط مساکن خود را رها مینمودند مثل جمعی که در انجمن سور و محفل سرور گرفتار
حریق شوند زیب و زیور آنها درهم برهم گردد و با اغتشاش و اضطراب از ترس آتش
بزم را در حال اشتعال گذارند و بیرون روند

تمام این تصورات و خیالات در سر و دل این حامد زور بیکدیگر آورده و بیچاره را در تنگنا
فشرده سرتاپا درد و حسرت و رنج و مرارت و معذلک در قصدی که داشت و مطلبی که
میخواست انجام دهد اندیشه مینمود چه مقصود او از سفر و آمدن بغرناطه همان بود
ناگاه در این وسواس و سودا و فکرهای زیر و بالا سرگشته دید فجر طالع شده و هوا روشن
میشود و او از خان دور افتاده در یکی از محلات بیرون شهر قدم میزند و نمیداند کجا میرود
مردم همه خواب و در و پنجرهٔ خانه ها بسته صدائی که میشنود بانگ خروس است و بس که
فریاد میکند و بخفتگان خبر میدهد که روز آمده و گاه زحمت است نه راحت وقت کار
و عمل نه هنگام آسایش و استراحت پس از آنکه این حامد قدری گردش کرد و نتوانست

راه خان را پیدا کند صدائی شنید و دید دری باز شد و زنی جوان از خانه بیرون
آمد در لباس و زی ملکه های بدیع الجمال با تناسب اندام و لطف اعتدال کلیچهٔ مشکین
شبه زرین و شلوار آن سیمین که چسبیده ببدن بود و اطراف آن ساقهای دلبند و پاهای
خوش آیند را ظاهر میساخت قد و بالای موزونش از شاخ گل تازه گرو میبرد و لب شیرینش
پهلو بانگبین میزد دستمالی از پارچهٔ نازک سیاه بر سر و روی آن ماه کار نقاب میکرد
و خانهٔ صاحبنظران را خراب مینمود فی الحقیقه از آن طلعت زیبا جز چشمهای میگون قشنگ
و غنچهٔ دهان لعل رنگ چیزی دیده نمیشد لعبت اسپانیول با یک خادمه از پیش و دو خادم
قدری دورتر از پس غلام بچه نیز حامل کتاب دعا و بانگ ناقوس میگفت آن ستارهٔ
روز برای فریضهٔ صبح بنمازخانه میرود و دوایمان اهل عبادت را تازه میکند
عرب زاده که دل بدلربای فرنگی داده با خود میگفت خداوندا این حور بهشت است
یا فرشتهٔ رحمت معنی دولت یا صورت سعادت ملک کریم یا فردوس نعیم ماه
دو هفته یا لالهٔ نوشکفته روضهٔ مینو یا بهار عنبر بو
عجب آنکه محبوبهٔ اسپانیائی هم از مشاهدهٔ قیافه و جمال جوان غریب دست و پای خویش را
گم کرد و آن هیئت با وقار و طرز حرکت و رفتارش پسند او را گرفت منظر این حامد
و آن سلاح و جامهٔ زردار و عمامه نجابت و بزرگ زادگی وی را ظاهر مینمود و راستی که

آن جلوه برزوی هم دلکش و مطبوع بود یعنی با وضع خوشش امیرزادهٔ عرب عشق معشوقهٔ اسپانیائی و شور و هوای او بنظر کاری عجب نمی آمد و از زنان جوان هر که آن یوسف مصر ملاحت را میدید زلیخای وی میشد آه چه پارسائی دین و دل میباخت و دست از ترنج نمیشناخت

لعبت اسپانیول بعد از لمحه بیخبری و انقلاب و آشفتگی و اضطراب از میان آن گرداب خود را بکنار انداخت و در دست کمال غریب دیار خویش پرداخت با آن رعنائی و آزادگی که مخصوص زنان آن سرزمین است متوجه جوان شده و او را در کوچه سرگردان دید باشاره مطلوب را نزدیک طلبید و با ملاطفت گفت آقای عرب ظاهراً تازه وارد غرناطه شده و گویا راه را گم کرده

ابن حامد در جواب گفت بلی چنین است و غیر از این نیست ای سلطان ریاحین و روشنی چشم جهان بین ای شور شکرستان و شیرین خسروان ای عذرای گرجی و بهین بانوی ارمن ای چراغ دودهٔ و شمع انجمن ای لیلی قبایل و عشایر و مجنون کنندهٔ قیس بنی عامر ای رب النوع صباحت و جمال و ملکهٔ با حشمت و جلال ای فارس مضمار فراست و مالک ازمّهٔ کیاست کار از همان قرار است که میدانی و نانوشته میخوانی ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل فی منظرک النهار و اللیل من غریب این دیارم و از حال طرق

وشوارع

وشوارع آن خبر ندارم در میان ابنیه و عمارات گم گشته حیران و درمانده بهر چه میخواهم راه خان منزل خود را پیدا کنم نمیتوانم چارهٔ این درد را نمیدانم مگر بار خدا رفیقی با این دل نازنین دهد و منتی بر سر این بینوا نهد و شاید که تو از پا افتاده را دست گیری و بثواب جمیل و اجر جزیل فایز شوی

اسپانیائی با عشوه و ناز و تیر نگاهی صید انداز تبسم کرده گفت عربها بمغازله مشهورند و از لطیفه گوئی و بذله سرائی بر نمیدارند من نه سلطان ریاحینم نه روشنی چشم جهان بین نه باغ ارم نه بوستان خرم نه سرو روان نه لاله و ارغوان نه فلان نه بهمان نه طالب اجر آخرت و نعیم آن سرا نه مایل و مفتون مال دنیا از اینها بگذر و همراه من بیا من ترا بخان میرسانم و از سرگشتگی میرهانم

لعبت اسپانیول از پیش آهستگی روان و امیرزادهٔ عرب از دنبال آن سرو خرامان رفتند تا بمحل مقصود رسیدند ماه رو با دست خان را بجوان سرگردان نشان داد و خود را پشت دیوار خانه کشیده چون سهیل یمانی و شعرای شامی غروب کرد و از نظر غایب شد

معلوم میشود در این جهان آسایش برای انسان امری مقدر نیست و تمام کار انسان انتقال از رنجی بدردی است آری و باری کالمستجیر من الرمضاء بالنار

نشاید

نشاید بر دانه جنبانیده — نباید کوفت آهن جز بآهن

گل بود بسبزه نیز آراسته شد این حامد یک درد داشت و درمانده اینکه درد دیگر
بر آن فزوده نشد تا مرد را بیازماید یا سرباری روی باراو گذاشتند مگر زور زورمند را
زیردست کند آخرین بنی سراج در بند وطن اصلی بود روزگار آن قید را بزنجیر دیگر
محکم نمود عشق ساکن و یار باحب دار توأم شد و غرناطه که بنظر جوان غریب خرابهٔ متروک
و ویرانه خالی می آمد بزم انس و روضهٔ قدس گشت عور را حالا لبس می بیند و لحد را
مهد پس عاطل را مزین و گلخن را گلشن باغچهٔ خزان دیده را بهارستان و مغول را
نگارستان یادگار عزیز پدرانش باساخته و پرداخته دیگر آمیخته و شک و گوهر را
باسیم و زر در یک قالب ریخته مختصر اینکه یک دل است و دو دلبند هم بابت بجا را
هم منستون بمرقد

این حامد مقبرهٔ اجداد خویش را پیدا کرد و فرزند خلف تربت سلف را آب دیده سیراب
نمود اما در باطن دل خویش را خوش داشت و با خود میگفت البته لعبت اسپانیول و
آن شاهد شنگول بر این خاک گذشته و ساحت قبرستان را بوی آن موی معنبر معطر
گشته در این صورت آبای عظام من پر بدبخت نبوده اند که در این سرزمین غنوده اند ترویح
روحی داشته و با آب خرسندی و فتوحی بهره و نصابی یا اقلاً تخفیف عذابی

ازاین گفته معلوم میشود کار این حامد زیاد شده و پیش سیما بیست در دره های رود خانهٔ دوره
(حدرة) و شنیل برای پیدا کردن نباتات دوائی و گیاههای طبی گردش کند و ازاین
صحرا بآن وادی رود اما حالا شکوفه و گل دیگر را نیز میجوید و هر بامداد در طلب گم
کردهٔ خود در راه میپوید و ریحان مطلوب و گلبرگ منظور را وعده شاهد ترساست و آفتاب سایه
پرور اسپانیا چراغ دیر و کلیسا رواج و رونق دین و آئین مسیحا

این حامد بامید آنکه بار دیگر راه بسر منزل مقصود برد و بدیدار آن ستاره صبح که وی را
سپیده دم بجان راه تماشا فائز گردد مکرر بهمان کوچه و برزن گذر کرد و بدرها و دیوارها
نظر شور و شوق اندیشه و خیال را مجسم نموده گمان میکرد همان صدای ناقوس کلیسا
و بانگ خروس سحری که شب معهود شنیده می شنود و آنچه را در آن ساعت بنظر دیده
باز می بیند مفتون افتاده و غریب دلداده نغمه هائی را که با آن نواها شباهت داشت
عین آن صداها می پنداشت از پی صوت میدوید ولی مانند حرف ندا بجائی نمیرسید
چون باد بهر سو میشتافت اما منزلگه معشوق را نمی یافت

طرز جامهٔ تمام نسوان عیسوی خاصه پوشش زنان غرناطه یکی بود بنابرین هر زنی را که
از دور مشاهده میشنود امیدوار میشد که ماه مرادش از مشرق آرزو طلوع کرده و برده را
بخت سعید و حسن اتفاق باز آورده غافل که فرق این صورت با آن معنی فرق جسم و جانست

ومیان ماه و باباه گردون تفاوت از زمین تا آسمان آخرالامر کار جستجو برفتن کلیسا کشید
بلکه کاوش او را بمقبره فردیناند و ایزابل کشانید و برای شخصی مانند ابن حامد و دیدن آن
امکنه و گذشتن بخاک آنها که اسباب هلاک و عذاب دودمان او شده منتهای جوانمردی
و گذشتی است که عاشق در راه معشوق میکند و بزرگترین تجلی که مرد با آن غیرت و مناعت بنماید
و از همه بدتر آنکه این قربانی و بذل هم اسباب فرج نمیشود و شدت عشق باز کار خود را میکند
دست عاشق بدامن معشوق نمیرسد و فروتنی بخرج سنگدل نمیرود

روزی ابن حامد در دره رود دورو در کار گیاه جوئی بود قصرالحمرا و باغهای باصفای جنة
العریف در دامنه تپه‌های پرگل و ریحان جانب جنوب روض البیاضین و بساتین
باطراوت حوالی و کهفها که سابقاً مسکن آبادی داشته در شمال و در انتهای غربی ناقوسهای
متعدد کلیساهای غرناطه در میان درختهای بلوط و سرو سر بکهکشان بلند کرده
و در جهت مقابل یعنی سمتهای شرق بالای تخته سنگها صوامع و معابد و آثار باقیه
خرابه‌های قدیم البیره و بمسافت زیادی در آن محل قله‌های کوه سیرا نوادا
بعلاوه نهر دورو و شنیر در میان دره کوچک جاری و در امتداد مجرای آن آسیاهای
آبی در حرکت و آبشارهای پرسر و صدا ریزان و غلطان و طاقهای شکسته یکی از قنوات
رومی و پلی از پلهای عهد مسلمانان و اعراب نمایان

ابن حامد

ابن حامد در آن روز نه دستخوش اندوه و ملال بود نه چندان خرم و خوشحال که در آن محل
با نزهت و جای خلوت درک لذتی نماید و دلی گشاید بدون توجه و التفات بی خیال شاخ
آدهای محو و مات در کنار آن نهر با صفا راهی میرفت و در خیابانی مشجر که در دامنه روض
البیاضین دور میزد طوفی میکرد ناگاه چشمش بخانه افتاد که بوستانی از نارنج آنرا
احاطه نموده و بر لطف آن منظره افزوده چون بسرا نزدیک شد صدای ساز و آوازی
بگوش وی رسید از آنجا که میان صدا و ادای زن جوان و حرکات و گفتار نازنینان
نسبت و مناسبتی هست که بر مردان مبتلا و عاشقان بینوا پوشیده و پنهان نیست بلکه
آشکار و پیداست ابن حامد در حال گفت باید این بهشتی روی من باشد این ساز از آن
دست و این آواز از آن دهن برون آید

ابن حامد با دلی شوریده گوش داد و چون در ضمن تغنی و ترنم چند بار اسم بنی سراج
شنید طپش قلب وی مضاعف گردید مغنیه اشعاری در باب بنی سراج و بنی الزغری
بخواند ابن حامد دیگر نتوانست خودداری کند لهذا از کنار رمزی مستور در ضمیران و لاله
و ریحان گذشته میان جمعی زن جوان سر درآورد غزالان انسی از مشاهده مرد اجنبی
رمیدند غوغا کردند و سراسیمه دویدند بجانا از آن ورود ناگهانی ترسیدند اما لعبت اسپانیول
که گرم ساز و آواز بود هراسی ننمود و با آواز بلند فرمود این آقای عرب است و از مختصان

منتخب

مخفی باید بپائید و اندیشه و وحشت ننمائید

ابن حامد گفت ای منظور صاحب نظران و مطلوب هوشمندان تو را میجستم چون تشنهٔ که در ظهر گرما راه پوید و در بیابان عربستان آب جوید صدای ساز و آواز تو را شنیدم و از آن لهجهٔ شیرین و نغمات دلنشین دانستم و فهمیدم که آهن ربا بطبیعت آهن را جذب کرده و مرا بآنجا که باید آورده مجلی که از دلاوران شهر و دیار من سخن میسرایند و از آن بزرگان قصه میرانند آمدم که دل شیدای ابن حامد را پا انداز تو نمایم و در بزم انس و روضهٔ قدس لمحهٔ بیاسایم

لعبت اسپانیول مسماة به دُنا بلانکا در جواب ابن حامد گفت منهم همینطور در خیال تو بودم که خاطر خود را باشعار ذکری بنی سراج مشغول مینمودم چه از آن وقت که تو را دیده ام بنظر من چنین آمده که آن عربهای شجاع که اثرها در این سرزمین گذاشته اند بتو شباهت داشته اند هم در قیافه و سیما و هم از حیث عمامه و ردا

پس از این گفته سرخی لطیفی عارض لعبت اسپانیول را بیش از آنکه بود گلرنگ نمود و حجاب شرم بر تابش آفتاب افزود ابن حامد نیز مهیا شد که سر در قدم محبوبهٔ طناز و مایهٔ ناز گذارد و پرده از روی کار بردارد یعنی بگوید ای جانانهٔ با کیاست و دلبند صاحب فراست درست دیده و نیک فهمیده من آخرین بنی سراج و خلاصهٔ آن دودمانم و زادهٔ آزادهٔ

آن بزرگان از نژاد آن دلیران که در این مضمار گوی سبقت و اقتدار از همگنان میربودند و مالک و صاحب اختیار این خطه بودند اما عاقبت اندیشی عنان وی را گرفت و عقل در این نوبت بعشق غالب آمد و دانست با شهرتی که سلسلهٔ او در غرناطه دارند اگر حسب و نسب خویش را اظهار کند اسم و رسم او اسباب فتنه و آشوب میشود یا اقلا والی ولایت را مشوش مینماید والحق این احتیاط بجا بود زیرا که جنگ مسلمین و اعراب با عیسویان اسپانیا تازه باختتام و انتها رسیده و مردم مملکت همه آن وقایع را میدانند و در چنین وقتی حضور یکی از مشاهیر خانوادهٔ بنی سراج در غرناطه مورث انقلاب اسپانیا و اضطراب اهالی است و این کار بازیچه و سرسری نیست خطر دارد و دانا این راه نمی سپارد نه اینکه ابن حامد را از هلاک باکی باشد یا از زد و خورد و ستیز و آویز بترسد اما از خوف اینکه مبادا کار فتنه بالا گیرد و دلداده مجبور شود که از آن ساحت دور گردد و ابد الدهر از دیدار دلستان خود مهجور ماند و حاصل آنکه ابن حامد مهر سکوت بر لب گذاشت و سرپوش را از روی طبق برنداشت

نسب دُنا بلانکا لعبت اسپانیا به سید دُبیوار و زوجهٔ او شیمن میرسد و شیمن دختر گنزگرماز بوده و دبیوار آن است که بلنسیه را فتح نمود (بلنسیه را فرنگیها والانس میگویند و این شهر بنزهت و صفا مشهور است) خانوادهٔ

این جنگجوی فاتح بواسطهٔ ناسپاسی دربار کاستیل مبتلا بفقر و فاقه گشته و بی اسم و رسم د[ر]
زوایای خمول بسر برده بلکه دیر زمانی مردم گمان میکردند احدی از این دودمان نماند
اما در زمان فتح غرناطه یکی از خانوادهٔ بیوار باز بواسطهٔ مهارت و شجاعتی که در جنگها ظا[هر]
ساخت بشهرت و اعتبار نایل گردید و پس از اخراج عرب از اسپانیا فردیناند
مبلغی از ملک و مال آنها با آن مرد دلیر باقطاع واگذاشت و اورا دوک دسانافه
لقب داد

دوک دسانافه در غرناطه ساکن گشت و در جوانی درگذشت و از او پسری ماند که پد[ر]
در حیات خود اورا متأهل کرده بود پسر موسوم به رُدریگ و زوجه او مسماة به دُناترزا
دگزمن و دنا بلانکا از آن پشت و شکم قدم در این عالم نهادند و مادر بلانکا نیز پسری آورد
که باسم اجداد خود موسوم به رُدریگ گردید اما برای آنکه با پدران وی اورا اشتباه نکنند
این رُدریگ را دُن کارلس لقب دادند

دُن کارلس تا از عالم طفولیت بیرون آمد و بسن رشد یا اول جوانی رسید دچار حوادث
عظیمه و خطرهای سخت گردید لکن بجای اینکه آن شداید و محن و مهالک و فتن از صلابت
او بکاهد و قلب قوت نگرفته را ضعیف کند بر شدت و استحکام وی افزود بلکه سنگ را
آهن نمود طبیعت که در اصل سختی داشت سستی را یکباره کنار گذاشت

سال عمر دن کارلس تازه بچهارده رسیده بود که با کُرتز سردار مشهور اسپانیا بمکزیک رفت
و بچشم خود در اقلیم تازه کشف شده چیزها دید که هر یک از آن جوان را پیر میکند و عوالم را
از زندگانی سیر میسازد از جمله انقراض سلطنت آخرین پادشاه آن سرزمین را تماشا
نمود و آن فاجعه ها و حادثه وحشت انگیز بود سال بعد از آن ماجری و هنگامه دهشت زا
دن کارلس در اروپا از جنگ پاوی تجربه و عبرت دیگر کرد و دانست فرمان قضا
و حکم محکم قدر است و دلیری و شهامت در این عرصه و میدان بی اثر و ثمر

مشاهده منظر دنیای جدید و سفرهای طولانی روی آب دریاها که تا آن وقت کسی نپیموده
و تماشای تغییرات و انقلابات عالم و سرنوشت بنی آدم طوری عقاید دینی و خیالات
سوداوی دن کارلس را بهیجان آورده که از بعضی تمتعات دنیائی اعراض کرده داخل
طبقهٔ شوالیه های کالاتراوا شد و با وجود میل و اصرار پدرش دن رُدریگ بدامادی
پسر آن جوان ترک تأهل و ازدواج گفت تمام املاک و دارائی خویش را بخواهرش
دنا بلانکا یعنی [illegible] اسپانیا بخشید و تعاقبی بگرفتن زن و آوردن فرزند ننمود

بلانکا دبیوار خواهر یگانه دن کارلس که در سن مبلغی از او کوچکتر بود چنان در پیش پدر
عزیز که آفتاب زمستان نزد تنگدستان و شراب مروق در چشم می پرستان و آن
فتنه آخر الزمان و بلای دین و ایمان هنگام ورود این حامد بغرناطه هیجده سال داشت

وازروشنی تنت بر سر ماه چهارده شبه بگذاشت مادرش چندی قبل درگذشته
و دریکتا یتیم گشته آن سرو آزاد با حسن خداداد آیتی از آیات بود و جامع حکایات
سرتاپا دلربائی و انجمن آرائی جان صباحت و جهان ملاحت با صدا و آهنگی روح افزا
شوخ و شنگ رعنا و زیبا گاه رقص چون شاخ گل تازه که نسیم صبح آنرا بجنباند
و وقت راندن کالسکه مانند برقی که ابر بهاری را بسرعت براند زمانی بر اسبان
بادپای اندلسی می‌نشست و جولان مینمود و گوی لطافت از خوبان فرانسه و محبوبان
اسپانیا میربود پهلو بدلبندان یونان میزد و شاهدان فرانسه را شیدا میکرد
باشوخی دست از وقار نمیکشید با طرب از حد ادب خارج نمیشد با غنج و دلال
از راه اعتدال بیرون نمیرفت با هوی و هوس اسپانیول ها متین و معقول
مصداق ثقل مفهوم خفت مختصر معنی عشق و عفت باری چون ابن حامد داخل
باغچه شد دختران و زنان جوان اسپانیا از دیدن او وحشت کرده صیحه زدند
دن ژوزریک را آن فریادها بتشویش انداخته شتابان آمد که ببیند چه خبر است
همین که بچمن غزالان نزدیک شد دخترش بلانکا باو گفت ای پدر بزرگوار این شخص
که می‌بینید همان عرب غریب و شریف مغربی است که برای شما گفتم از این حوالی گذشته
صدای مرا شنیده و شناخته آمده است از من اظهار امتنان کند که جان دخترش را

درآن بحرگاه بوی نشان دادم و از بحر گردانی او را رهاندم
دوک دساناتا یعنی پدر بلانکا با مهر و ملاطفت تمام و سادگی بالا کلام که جبلی مردم
اسپانیاست ابن حامد را پذیرفت و مقدمش را خوش آمد گفت و باید دانست که این
ملت هرگز راه خضوع و ذلت نرفته اند و حرفی که دلالت بر پستی و فرومایگی باشد نگفته
زبان متوسطین و رعایا همان زبان بزرگان و نجباست رسوم و عادات اعیان و نجبات
و اصطلاحات همان همه این ادب دستگار با حسن عهد و لطف اختیار صاحب خلق
کریم و طبع سلیم گشاده رو و غریب نواز دوست نوازیت و دشمن گدازند خیانت را
بهیچ رو روا ندارند و در کیفر کار پافشارند در عین وفا و مهربانی با نفس شهامت و
قلب قهرمانی تمکین مسکنت نکنند و حکم فلک را گردن ننهند فرمان طبیعت این است
که قدم بر فرق فرقدان گذارند یا در راه رفعت پامال شوند و جان و سر بسپارند
اسپانیائیها اهل هوش و ذکا نیستند اما هوای شدید و میل مفرط بجای آن از اصحاب
در آنها کار میکند و لمعان این نار ایشان را از اشعهٔ آن نور مستغنی مینماید
اسپانیائیها بعضی اوقات بدون اینکه یک کلمه حرف بزنند روز خود را بشب میرسانند
هیچ چیز نمی‌بینند و نمیخوانند و اندیشیدن و خواندن هم نمیکنند و نمیخواهند معلومات
تازه بدست آرند و مقایسه و ملاحظه نمایند معذلک در ثبات رای و استقامت خیال

خویش از عهدهٔ چارهٔ تمام بیچارگیها برمی آیند و چون موقع شد درهای بسته را بدست عزم
وهمت میگشایند

خلاصه آن روز که این حامد در بیرون شهر غرناطه در جستجوی او و بیطی راه سپینو و دیل
سعادت او را باغچهٔ سابق الذکر دلالت نمود روز ولادت دُن رُدریگ پدر دُنا بلانکا
بود و لعبت اسپانیا رعایت مقام منیع ابوت را در آن گوشهٔ فراغت و خلوت بمیل
جشن مختصری گرفته و سفرهٔ بی انتظاری گسترده دُوک دُو ساناتافه آخرین بنی سراج را
دعوت کرد که انجمن عشرت را زینت دهد و در میان آن زنان جوان با عفت نشیند
با آنها بصحبت پردازد و محفل را مشغول سازد آنها که در بند و دام هوی و هوس اسیر
نباشند و عشق را بشهوت تعبیر میکنند البته نمیتوانند در امثال این وقایع مطلب را حمل
بر صحت نمایند و محلی صحیح برای این اختلاط و امتزاج قرار دهند و بخیالهای خالی
از خلل و نظرهای بلند و چشمهای پاک معتقد و متقاعد شوند بلکه گویند طبیعت گرگ است
و ناچار باید بره را بدرد و نفس طرار هر جا کیسه یا گوشی است ببُرد در هر حال این دعوت
برای این حامد دعوت تشنه بود به آب زلال و خواندن عاشق مهجور بخوان وصال لهذا
مانند گل در صبح بهار شکفت و بمیل و منت لبیک اجابت گفت نشست و مجلسیان نیز
دور او نشستند و عقد الفت بستند و دلبندان اسپانیائی گرم تماشای عمامه و عبا و وضع

جامه



جامه و ردای عربی شدند تحفه های محمل آوردند و این حامد بجهان داب و عادت مردم
مغرب روی آنها قرار گرفت و یاران با او بنای گفت و شنید را گذاشتند از وطن
و سرگذشت وی پرسیدند و بزرگزاده با خوشروئی و بشاشت جوابهای معقول
داده معاشران را خوشحال و مشغول داشت و در این وقت افریقائی بزبان اهالی
کاستیل که شعبه از السنهٔ اسپانیائی است حرف میزد و چنان فصیح و ملیح تکلم میکرد که اگر
گاهگاه برسم عرب بجای شما تو نمیگفت بر همه کس امر مشتبه میشد و او را یکی از اهالی اسپانیا
میپنداشت و در این سبک حدیث و تلفظ بلفظ تو حلاوتی در گفتار این حامد بود که چون
بغیر بلانکا این خطاب میشنود لعبت اسپانیا در باطن رشک میبرد و خون میخورد یعنی غیرت
او را بهیجان می آورد که چرا محبوب او دیگری را مخاطب مینماید و پیوسته باخود او سخن
نمیسراید

ملازمان سر آمدند و قهوه و مربا و میوه و نان شیرین آوردند و میز و سفره گستردند
خوردنیها هر یک با لطافت و امتیاز مخصوص و طعم و مزهٔ خاص و درخور صاحبان سلیقه
و اهل اختصاص راستی که در آن بهشت برین با صحبت حور العین غذا معنی دیگر
داشت و خورنده طعام را مائده میپنداشت سیر مانند گرسنه میخورد و ذائقه از آن
لذتی میبرد که بوصف در نیاید و اندیشهٔ آن عابد پرهیزکار را شکم پرست نماید

صاحبنظران



صاحب‌نظران دانند که رقص عبارت از حرکات موزونی است که داعیهٔ آن در طبیعت
موجود باشد و کمال رقص نیز مثل موسیقی بدو چیز بسته یکی استعداد فطری دیگر مشق
وگرنه چون نیک نگری عارف و عامی همه برقصند اما خالی از اثر و بدیدهٔ ممیزان
بصیر و شناسندگان خبیر خوش نمی‌آید بلکه ناپسند مینماید پس معلوم میشود که هر چیزی
بجای خویش و بوقت خود و برای اهل آن نیکوست گاه مغز نغز و وقت پوست بوست
و بعد از تمهید این مقدمه گوید رقص در فرنگ چندان قبحی ندارد بشرط آنکه بر ناموزون
نباشد در حمام محله را نشکند و دیوار خانهٔ دل را نخراشد و لعبت اسپانیائی یعنی دنا بلانکا در
رقصی که مردم آن مملکت از اهالی مغرب اخذ و فرا گرفته بودند چنان مسلط و ماهر بود که سرعت
و لطف حرکات و تناسب آن تماشائی را واله و شیدا مینمود در هر جنبش دست و برداشتن
پا بعبارة اخری در هر کرشمه و ادا و ناز و غمزه و غنج و دلال و عشوهٔ چشم و اشارهٔ ابرو
و قهر و لطف و مهر و عتاب و نظارگیان طوری شیفته و مفتون میشدند که یکباره از دست
برفتند و بی اختیار از پای افتادند

پس از صرف غذا انجمن از دنا بلانکا درخواست کرد که برقص مغربی پردازد و مجلسیان را
سرخوش سازد این جا هم در عین سکوت نگاههای عاشقانه تمنا میکرد و مرام و
مطلب اهل طلب را از مطلوب جان و آرزوی دل و جان اشد عا میشنود لعبت اسپانیول

چون

چون از بدست آوردن دل دوستان چاره نداشت دست قبول بر سر و چشم گذاشت
یکی از زنان جوان عود یا ارغنون را گرفته بزدن آن نوائی که مناسب این رقص است
پرداخت و محفل را از صدا انداخت نه بلکه پر از صدا ساخت دنا بلانکا تا آن ساعت در
بی پرده و ساتر نبود اما باقتضای وقت یکمرتبه خرق حجاب و ترک نقاب نمود زنگها از چوب
آبنوس با انگشتان بلورین بست یا مشک گردن را بگیسوان مسلسل مشکین کرد غنچهٔ دهنش با اشارات
چشم بنای تبسم گذاشت رنگ افروخته‌اش از هیجان دل خبر داد و در حال صوت زنگ
آبنوس هوا را بتموج در آورد و سه مرتبه آهنگ رقص را زده آنگاه آواز لطیف خود را
باساز زننده انباز ساخت مختصر مثل برق لامع یکمرتبه در انجمن درخشیده و لولا انداخت
با اعضای لعبت اسپانیول حرکاتی میکرد که بدیدن آن هوش از سر حکیم میرفت و آن طرز
اندام و سبک رفتار طرافتی ظاهر میشود که بیان ساحر و زبان شاعر را از کار می‌انداخت
گاهی ساعد سیمین را بنحتی بالا برده و زمانی بسستی پائین آورده وقتی مانند سرخوشی مست
از این طرف بآن طرف میجست دمی مثل طوطی محزون از میان بزم کناره کرده در گوشه
متفکر می‌نشست آنی رو را برگردانده چنانکه میخواهد دوری را از نزدیک خود خوانده
در پهلو نشاند نوبتی گونهٔ گلگون را پیش آورده بنظیر نوعروسی که بتازه داماد خیال بوسه دادن
دارد و لکن در حال از حیا سرخ شده صورت افروخته را واپس میکشد و روی طبق میل بر پوشش

میگذارد

میگذارد ساعتی بوضع جوانان جنگی پا بزمین میزدند پس روی چمن سبز بچرخ می افتند خلاصه
تمام آن اطوار متناسب و موزون ساز موافق آواز و حرکت مناسب سکون و صدای
بلانکا که اندکی گرفتگی داشت در اطاق زوج کارگر بود و حامد بیجان را متأثر و مترنم مینمود
بعلاوه موسیقی اسپانیائی هم حزن و طرب را بهم آمیخته و طرح آتشی ریخته که برای جوشش
دیگ صفرا و سودا هردو کفایت میکرد و این اختلاط و امتزاج آشکارا میگفت که بعدها
سر این حامد بچه بالین است تکلیف خودسری و خودرائی است یا وظیفه تسلیم و تمکین به آنها
که شعور و ذوق این هوشمند را اندازه نیستند در بند اسیران سلسله و گرفتار این کمند تا چه رسد بآن متمند
چون غروب آفتاب نزدیک شد از راه دره دورو بغرناطه مراجعت کردند و از آنجا
که دوک دوسانتافه را ادب و نجابت و وضع ناشی از رفعت و اصالت ابن حامد جذب نموده
میل نداشت این رشته آشنائی و علاقه مودت گسسته گردد و میخواست از جوان عرب
قول بگیرد و او را بر آن دارد که غالباً بمنزل دون رودریگ آید و بلانکا را بنقل حکایات
مشرق زمینی و روایات آسیائی مشغول نماید ابن حامد که این کار را بدعا از خدا میخواست عهد
کرد که راه انس و الفت بپیماید و از مخالطت و معاشرت دوستان تن نزند و بنا بر این تعهد و تقبل
روز دیگر تازه خورشید دمیده بود که ابن حامد رو بسرای سعادت یعنی منزل آن ماه دو هفته
نمود که مگر بدیدار آن محبوبه دلفروز که او را از ستاره روز بیشتر دوست دارد فایز شود

درسایهٔ

درسایهٔ آفتاب بیاساید و از بیمهری آسمان شکایت نماید
از چیزهائی که هرگز بمخیله بلانکا خطور نمیکرد عاشق شدن شخصی بود که غیر مسیحی باشد و محال
میدانست بخارج مذهب خود دل دهد اما از آنجا که کار عشق دخلی بدین ندارد و جهان اگر غیر
ممکن میپنداشت قدم در عالم امکان گذاشت عشق آمد و خیمه زد بصحرای دلش و چنان آن
ناحیه را بآسانی گرفت که لشگریان ژاپن تمام مملکت کره را

مقارن نوشتن این اوراق لشگریان ژاپن کره را بکمال آسانی گرفتند ۱۲

دوست داشتن آدمی غیر معروف و خارج مذهب مهر و محبت بجوانی مسلمان و عربی برای
شاهد ترسا و شمع کلیسا یعنی دونا بلانکا امری غریب بنظر می آمد اما عشق پنجه آهنین دارد و
چون سر از آستین برآرد دل و دین و هرچه باشد برد و دانش و هوش و فرهنگ برای
احدی نگذارد بلی لعبت اسپانیول و دلبند مقبول نیز با کمال عقل و پرهیز و احتراز
از هر کار و هر چیز پاپیش پیش ابن حامد چنان بلغزید و دست شوق طوری گریبانش را
گرفت و کشید که وقتی ملتفت شد دید پل آن طرف آب است و خانه تقوی خراب دامن
پاکش تر گشته بلکه سیلش از سر گذشته بند بندش را هوی گرفته و عنان اختیارش
از کف رفته در عین فراغت و آزادی گرفتار است و از هر چه غیر از دوست و یاد
اوست بیزار مفتون است و یار میگوید دل داده و دلدار میجوید منظور در خانه ضمیر نشسته
و در بر روی خویش و بیگانه بسته ملک وجودش را ملکی مختار مالک است بیخبر از مخافات

وآسوده

وآسوده از مهالک واین حال وخیال مخصوص پروردگان ممالک اسپانیاست واز عجایب
وامتیازات آن آب وهوا آری ساکنان آن دیار از بلا وخطر نترسند وبومیان آن
اقطار از عنا ورنج نیندیشند چون علاقهٔ مودت آمد بمواعظ ونصایح خرد گوش نه نهند و
باندرز وپند وقعی ننهند باوجود این دنا بلانکا در آن عالم بیخودی وبی اختیاری واستیلای
شوق وگرفتاری دامن ملاحظه را از دست نداده اندازه را نگهداشته وچشمها را [illegible]
روی هم نهاده ودُرّ دوستی را بمنتهای پاکی میسفت وباخود میگفت (اگر ابن حامد بدین
مسیح آید ومرا دوست دارد تا آخر دنیا با او بسر برم)

از این طرف ابن حامد هم چنان مست محبت وپای بست عشق که سر از پا نمیداند عاشق است
وجز فرمان معشوقه حرفی نمیخواند زندگانی را برای لعبت اسپانیول میخواهد هر آن بر مهر
او میافزاید واز سایر تصورات میکاهد قصدی که او را بغرناطه آورده از خاطرش
رفته محبوبهٔ تازه جای مقصود پیشش را گرفته باآنکه دسترسی بخیالات سابق برای او کاری
مشکل نبود غیر از دیدار یار جانی ومشاهدهٔ آن وجود روحانی هر حرکتی در نظرش بیهوده
وباطل مینمود ذکر جانانه وی را از فکر تلافی وانتقام فارغ ساخته دشمنی را گذاشته
وبدوستی پرداخته سربلند ودل باخته دیگر پروای وطن وسودای سروری ندارد ودر
کوشش وکشش نمی سپارد میترسد که کشف مجهولات حال حالیه را تغییر دهد ومیخواهد

دنیا بلکه دین خویش را بر سر آن ماه مهربان گذارد نه استغفرالله ابن حامد از همه چیز
میگذرد غیر از اسلام وسنن سنیهٔ حضرت خیر الانام علیه الصلوة والسلام بعبارة اخری راه
راستی میپوید وپاک وپوست کنده میگوید
(اگر دنا بلانکا مسلمان شود ودل بدوستی من دهد تا دم واپسین دست از او بر نمیدارم
وسر در قدمش می سپارم)

عزم دو عاشق در وفا ومهربانی جزم شد دو دل یکدل گردید ابن حامد ودنا بلانکا
هر دو مصمم گشتند وبر آن شدند که موقعی مناسب پیدا کنند ووقتی مساعد بدست آرند
ومافی الضمیر را بر طبق اظهار گذارند بگویند آنچه را نهفته دارند وگفته را ناگفته پندارند
فصل بهار بود وگاه نزهت گلزار وقت خرمی وطراوت باغ وبوستان وروز تفرج و
گردش دوستان پس بمناسبت حال وموسم دنا بلانکا با ابن حامد گفت ظاهر آنست
که تاکنون بسیر صفه وگلشن الحمرا نرفته وآن عمارت با خضارت وصفا را ندیده ومن از
کلمات تو چنین استنباط کرده ام که اصلاً از غرناطه وپدرانت ساکنان این شهر بوده اند
میل نداری تماشای قصر ملوک پیشین خود روی ووضع ورفعت کاخ وسرای ایشان را
بچشم سر ببینی؟ اگر مایل ومشتاقی من ترا در این عصر بآن ساحت دلگشا دلالت
نمایم یعنی با تو بآنجا می آیم ابن حامد در جواب گفت برسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم

قسم که برای من گردشی از این خوشتر نیست و این آرزوئی است که همواره از خداوند خواسته‌ام

ساعت رفتن بقصر الحمرا در رسید دختر دن رودریک بر جهان نوردی سفید که روی و رنگ وگوی و بآسانی گوزن حرکت میکرد سوار شد این حامد نیز بر اسبی اندلسی که لجام و زین ترکی داشت نشسته بالبسه اسپانیول همراه و بآن سرعتی که راه میپیمودند جامه ارغوانی جوان عرب را باد از عقب بلند ساخته و شمشیر کجش در هوا صدا انداخته نسیم شقه جیقه و عمامه اش را بحرکت آورده خلایق محو آن لطف منظر و جمال هیئت بیکدیگر میگفتند این سوار با فروشان یکی از شاهزادگان سلمان است دنا بلانکا او را مفتون حسن و زیبائی خود نموده میرود که محمدی مذهب را عیسوی نماید و البته این صباحت و ملاحت از عهده آن کار بر می آید

عاشق و معشوق ابتدا شارعی طولانی را که هنوز باسم یکی از خانواده‌های نامی عرب موسوم میباشد طی نمودند این کوچه منتهی بمحوطه خارجی الحمرا میشد پس از آن از بیشه مشجر باشجار نارون گذشته بحوض آبی رسیده و آن بدیوار داخلی قصر بوعبدالله اتصال داشت دربند دیوار عمارت برجها و سپر دیوار کنگره و یکی از درهای سرای که آنرا باب محاکمه یا دار القضا میگفتند باین بند حصار بود از این در داخل گشته در

میان راهروی باریک و با پیچ و خم که در وسط دیوارهای بلند و خرابه‌های عمارت واقع شده راه پیموده بمیدان موسوم بالجیب که آن وقت نزدیک آن شارلکن عمارتی ساخته بود رفتند از آنجا بطرف شمال رو نموده در ساحتی خالی از همه چیز در پای دیواری بی رنگ و رو و مندرس پس توقف کردند این حامد بچابکی از اسب خود فرود آمده دست بدنا بلانکا داد که او را پیاده کند ملازمان دری متروک را که علفهای خودرو آستانه آنرا پوشیده زدند در باز گشته و در حال داخله الحمرا و آنچه در آن فرخنده سرا نهان بود پیدا شد

شور و شغف ذکر وطن و حزن و اندوه حرمان با قوت و اثر عشق و محبت آمیخته قلب این حامد را گرفته بی اندازه و سخت فشرد مفتون مهموم ساکت و بی حرکت ماند و در این نگاه هوشهای ثاقب و منزل دانشهای عالی نظر افکنده بهر سو دیده و در هر نقطه فرو رفته سرتا پا حیرت و تعجب گشت و خیال کرد در مدخل یکی از قصرهائی است که در قصص عرب و حکایات شرق زمینی آنرا شرح میدهند و وصف میکنند رواقهای بدیع و حوضها و جدولهای مرمر سفید که برای جریان آب ترتیب داده بودند و درختهای لیمو و نارنج پر از گل و بهار که در کنار آن رواقها و جدولها دیده میشد حوضها و حیاطهای بی پیکر و صاحب از هر جانب بنظر جوان مغربی می آمد و گنبدها و سقفهای مستطیل و ایوان

واطاقهای تو در توی باز هر طرف او را منقلب میساخت رنگ لاجوردی قشنگ آسمان
از میان ستونها وطاقهای مزین و دیوارهای منقش بنقش سبک عربی مثل پارچه‌هائی
بود که نسوان شرقی در اندرونها بواسطهٔ بیکاری و ملالت با کمال دقت زردوزی مینمایند
و آن را بنقشهای لطیف ظریف می‌آرایند

آثار دین و مذهب علایم مهر و محبت مآثر جنگی و قهرمانی امارات عشرت و خوشگذرانی
در این ابنیهٔ سحر و ساحری با صوامع عشق و عاشقی که مخزن اسرار دولتی و مصدر احکام
سلطنتی بوده درهم و برهم و ضمناً ظاهر و معلوم میشد که سلاطین عرب و سران منتخب
در این صفه‌های با صفا و غرفه‌های نزهت افزا طوری سرگرم کامرانی و مشغول
عیش و شادمانی گشته که تکالیف حکمرانی و فرایض زندگانی را فراموش نموده و
چندان در بستر غفلت و بیخبری غنوده که سد سدید مملکت را آب برده و حصن حصین حراست را
طغیان رود مسرت خراب کرده

پس از چند دقیقه حیرت و سکوت عاشق و معشوقه در آن مقر دولت زوال یافته و آن امکنهٔ
سعادت و تنعمهای گذشته و جای قدرت از دست رفته پا گذاشته داخل شدند
واولاً در تالار مزدوکاریا سوکار در میان نکهت و بوی خوش ریاحین و ازهار و صفا
و طراوت آبهای جاری وجداول و انهار طوف و گردش کردند پس از آن بحیاط

معروف بحیاط شیران رفتند

چون انقلاب حال ابن حامد در هر قدم زیاد میشد رو بسوی ماهروی اسپانیا نموده
گفت ای آرام جان و آرایش جهان اگر جمال بیمثال تو اسباب تسلی خاطر افسرده
نبود چه قدر بر من گران می‌آمد که از بیخبری و ناچاری شرح این امکنه و سوانح گذشته
آن را از غیر جویا شوم و راه خانهٔ خود را از دیگری بپرسم آه این منازل و ابنیه
برای آن بنا شده که خلوت بمدعی و مأمن راحت باشد گوشهٔ فراغت و سرای سعادت
امانت . . در این . . میان . . آنگاه ابن حامد اسم بوعبدل را
دید که در صفحهٔ فرتیق رسم نموده و مرصع کرده‌اند آشفته بجان رسیده مانند مصروع ما
دیده بی اختیار صیحه کشیده گفت ای سلطان من شهریار من چه شدی
کجا رفتی چه برسر تو آمد چگونه در این قصر الحمرا تو را پیدا کنم این گلستان
یکی از کاخهای رفیع تو بود حالا چرا حکم ویرانه دارد کو خدام این درگاه
کو ساکنین این حرم کو زائرین این کعبه کو بوسندگان این آستان و بقیهٔ آن
باستان آه چه قدر جای تو اینجا خالی است روزگار در تغییر لاابالی
پس از این کلمات جوان مضطرب بیچاره منقلب شد حس مودت قربی او را ابقی محو نمود
خیال خویش و تبار زبان گویا را از کار انداخت آتش تند آهن سخت را گداخت

عاقبت گوهر پاک بدرخشید و فروزنده را فروغی تازه بخشید غریب در بند دست
از دل برداشت و چشمهٔ چشم پستمند بنای فوران گذاشت بقول شیخ اجل در معنی را
بالماس آب دیده سفت یعنی گریست و گفت

عشق آمد و کرد خانهٔ عقل خراب　　افتاده سیل را گذشت از سر آب
ای دست گشادهٔ بستگان را بنگر　　ای داروی دردخستگان را دریاب

لعبت اسپانیول ملتفت حال جوان عرب گشته رو باو کرده گفت ای بزرگ زادهٔ آزاده
خداوندان قدیم تو یعنی آنها که بر پدرانت پادشاهی داشتند ناسپاس مردمی بودند
و شکر نعم نامحدود الهی را ننمودند تا رو بزوال نهاد از دست افریقائی برون رفت و
بچنگ اروپائی افتاد ابن حامد گفت چه عرض کنم و چه گویم من همینقدر میدانم که
بخت بدیگران رو کرد و بایشان پشت قومی را زندگانی داد و قبیله را کشت

در اثنای این سؤال و جواب بلانکا ابن حامد را بغرفه برد که ظاهراً حرم عشق و محبت
بود چه مشاهدهٔ این رواق عالی نطاق روح انس و الفت را مجسم مینمود ظرافت
آن مأمن مصفی بکمال و در صفا نظیر سرابستان وصال گنبدی بطلا و لاجورد آراسته
و روزنه‌ها بسبک ابنیهٔ عربی برای روشنائی در سقف گذاشته مثل منسوجی از زربفت که
گل و بوته‌های آن چون نور بچشم داخل شود و اسباب سرور بیننده گردد حوضی

در وسط

در وسط عمارت که فواره‌های آن جستن میکرد و قطرات آب صافی مانند دانه‌های مروارید
یا شبنم درخشان از آسمان نیلگون میبارید و در دریاچه از مرمر سفید روی هم میغلطید
در اینجا لعبت اسپانیا با ابن حامد گفت این حوض را می‌بینی در آن وقت که بوعبدل
بنی سراج بدگمان شده و خیال کرد آنها با نسوان حرمخانهٔ او راه و رابطه دارند
سر آنها را برید و در این حوض انداخت و الآن هم لکه‌های خون آن بیچارگان روی
سنگ مرمر حوض نمودار است و آثار بی رحمی پدیدار همانا در مملکت شما با مردانی
که زنان ساده لوح را فریب میدهند این معامله مینمایند یعنی بجرم این جنایت سر
ایشان را میبرند تا عبرت دیگران شود و اقدام باین قبیل خیانت نکنند ابن حامد
درست گوش بحرف بلانکا نداده افتاده نقش و اثر خون اجداد خود را بوسید پس
از آن برخاسته گفت ای خونبهای کشتگان عشق و ثواب شهیدان محبت بخون
این دلیران سوگند که من بهمان وفا و استقامت و عزم یک نفر از بنی سراج ترا دوست
دارم و سر در قدمت میگذارم

لعبت اسپانیول دو دست خویش را بیکدیگر پیوسته و سر را بآسمان بلند کرده آنگاه
در جواب ابن حامد گفت از این اقرار تو مرا دوست میداری آیا خیال نمیکنی که تو
در کیش من کافری عربی دشمن این ملتی و من عیسوی و اهل اسپانیا میباشم؟

ابن حامد

ابن حامد بار شروع بسخن کرده گفت ای رسول صلعم هاشمی شاهد من و این قسم باش که . . . .

بلانکا حرف ابن حامد را قطع کرده گفت چگونه من میتوانم بعهد و سوگند کسی که خدای مرا اذیت مینماید مطمئن شوم و او را در قول خود صادق دانم مگر تو دانسته که من تو را دوست میدارم ؟ یا کسی بتو اطمینان داده که از این حرفها بمن میزنی ؟

ابن حامد مضطرب گشته گفت ای نفیسهٔ عقیله و کریمهٔ قبیله میدانم که من بندهٔ این درگاهم و خاک این راه و حد آن ندارم که تو مرا شوالیهٔ خود خوانی و بخت آنکه با خویشتن همسرم دانی

لعبت اسپانیا گفت ای افریقائی با فراست و مغربی با کیاست دست از حیله بردار فریب راهل زیرکی را مکشو نه مرا بازی مده تو در نگاههای من دیده که مفتون و بیقرارم و شخص برازندهٔ تو را دوست میدارم جنون و سودای من برای تو از حد گذشته و از آفتاب روشنتر گشت عیسوی شو دیگر مرا مانعی نیست که از دل و جان تو را باشم

اما باید بدانی که دختر دوک دوساناته هر چند بی پرده و آشکار این مطلب را بتو اظهار مینماید خودداری هم دارد و دو راه اعتساف نمی سپارد دنبال لذت نمیرود و دام شهوت نمیشود دشمن عیسی دست نمیدهد و تمکین کار ناهنجار نمیکند اگر تو دوستی ما را مسیحا پیش گیر و پند من بپذیر .

ابن حامد در مستی عشق و بیخودی دستهای بلانکا را گرفته نخست روی عمامه و پس از آن روی دل خویش گذاشت و گفت خدا قادر است و میتواند حل مشکلات و دفع موانع کند و ابن حامد را بذروهٔ سعادت رساند آنگاه بدعا پرداخته گفت ای رسول امجد و نبی اکرم اگر این مسیحی تو را به پیغمبری بشناسد و قبول دین مبین نماید دیگر عایقی و اشکالی اصلا در پیش . . . بلانکا نگذاشت حرف ابن حامد تمام شود و برای قطع کلام وی گفت ناسزا میگوئی بیا از اینجا بیرون رویم پس دست ابن حامد را گرفته باهم حرکت کردند و بچشمه موسوم بدوازده شیر که یکی از جاهای الحمرا را باین اسم نامیده اند نزدیک شدند در اینجا بلانکا با کمال سادگی بهمراه خود گفت ای جوان غریب هر وقت من ملتفت جامه و عمامه و اسلحه تو میشوم و در باب این عشق و محبتی که میان ما در گرفته خیال میکنم آن شخص از بنی سراج که در این محل خلوت با فیمه شاهزاده خانم بدبخت گردش میکرد بخاطرم خطور مینماید حالا بیا و این کتیبهٔ عربی را که بسنگ مرمر این حوض مکتوب است برای من معنی کن خیلی میل دارم بدانم چه نوشته و چه گفته است

ابن حامد شروع بخواندن کرد دید نوشته است (شاهزاده خانم جمیله غرق در مروارید شده در باغ خود گردش مینمود و مبلغی بر صفا و طراوت آن ساحت می افزود) و باقی کتیبه محو شده بود پس از خواندن کتیبه جوان مغربی گفت ای ملکه محبوبه و شاهزاده

خانم دلربا این کتیبه را برای تو انشا و املا نموده‌اند این قصر در آن وقت که تازه ساخته شده و با علی درجه نمایش بود و مثل امروز که خراب و بایراست مطبوع و دلکش بنظر نمی‌آمد گوش بصدای جریان آب این چشمه که در رستنیهای نازک راه آن را اگر دانده بده این باغچه را که از میان ایوانهای نیمه خراب مشاهده میشود ببین بستاره زودزکه در پشت این جلوخان غروب میکند نظر کن زهی سعادت و خوشا وقت آنکه با تو درین جاهای با صفا سیر و گردش نماید چنانکه انفاس قدسیه ایا صفیا صوامع را معطر دارد نفحات گلهای تو فضای باغ را معنبر میسازد بعضی لهجه‌های پدران من در سخنان تو چنان دل‌آرامی با مشعوف مینماید که بوصف درنیاید اندک حرکت جامه تو در روی این سنگهای مرمر ارتعاش دارد نسیم چون بر موهای مشکین و جعد عنبرین تو میگذرد گلبیز و خوشبو است و بنکهت ناف آهو تو آن چنان خوب و دلبندی که هوش و ادراک عالی ابنای وطن و مردم شهر و دیار من در میان این آثار و طور آنان نسبت بسیار اطوار و با این حال و کار نمیدانم برای ابن حامد این دولت دست میدهد که دل تو را بدست آرد و تو سن آن هوی را رام نماید هیهات ابن حامد کیست که از عهده این کار صعب برآید یا بتواند که خود را بدان مقام رساند مگر ملک العرش حرف او را بکرسی نشاند
جوان افریقائی میگفت و لعبت اسپانیائی میشنید نه عرب در ظاهر تمکین میکرد نه زنگی

درباطن دست میکشید آن همه زبان بود و این همه گوش یکی گویا دیگری خاموش طالب مستمند و مطلوب دربند فارغ از کم و کیف و غافل از چون و چند

معشوقه بدرد دل گرفتار ‏ ‏ درمانده و بسته لب ز گفتار
عاشق ز فسونی محبت ‏ ‏ تن جلوه دهان و گرم صحبت
درگفت و شنید عشقبازی ‏ ‏ تازی شده همزبان رازی
تا راز درون زار گوید ‏ ‏ از یار سخن بسیار گوید
شاید که درو اثر نماید ‏ ‏ رحمت کند و بمهر آید
در راه موافقت نهد پای ‏ ‏ همراه شود رفیق خود رای

ابن حامد دنباله حرف را رها نکرده بهمان لهجه و اصطلاح عربی بمحبوبه اروپائی گفت ای قطره باران بهاری بلطافت این عاشق بی سر و سامان کیست که بچشم تو آید و خار چگونه پیش گل جلوه نماید بلی من با پدر نامور در کوهستان هر کشور در طلب نباتات با منفعت گردش نموده و گیاههای پرخاصیت بدست آورده اما افسوس که در میان آنهمه رستنی خوب و ادویه مطلوب یکی نیست که دوای درد من باشد و برای آن زخمی که از تیر و تیغ عشق و محبت بمن رسیده کار مرهم کند آه من کیستم و چیستم و با حل سلاح درد داکه شوالیه نیستم پیش از این گاهگاه با خود میگفتم از آبهای دریا آنچه در

تخته سنگها باشد آرام ماند و باقی که در قبهٔ بحر است متموج و جوشش با تلاطم و خروش گذرد
تو هم ای ابن حامد براین منوال در سایهٔ اعتزال آرام و ساکت زندگانی خواهی کرد و مجهول
و گمنام بفراغت خواهی گذراند برخلاف ملازمان حضرت سلطان که در دربار گرفتار طوفانند
و مبتلا بدردهای بیدرمان امّا تو ای شاهد ترسا و چراغ دیر و کلیسا بمن باز نمودی که
آب حوضی کوچک هم طوفان و انقلاب دارد و باد تند قطرهٔ ناچیز را نیز در شکاف
صخرهٔ صفا آسوده نگذارد

بلانکا سرتاپا گوش گشته با کمال شعف و لذت حرفهای ابن حامد را که برای او تازگی
داشت و نمونه از اصطلاحات و لهجه های شرقی زینتی بود میشنید و این کلمات رقیق مبهم
و عبارات درهم برهم را برای آن گلستان ارم که در آن با عاشق دلستان خود
گردش مینمود شایسته و مناسب میدید عشق از هر سو خانهٔ دلش را احاطه کرده و از
هر جانب محبّت راه او را بسته بجانا زانوهای وی را سست کرده و قوت آن را
برده ناچار هر دم خودداری را بر یار همدم تکیه میداد و بقوّت و زور پای بهمقدم
گامی پیش مینهاد و ابن حامد تحمّل این بار نازنین را از خدا میخواست تن را بجان می‌آراست
بلکه بر روح می افزود و از جسم میکاست و در این حال فیروزی اشتمال گاهگاه میگفت
(کاشکی من یکی از بزرگان بنی سراج بودم تا فلان و فلان مینمودم)

نعبت اسپانیول گفت ای مجهول مقبول و شایستهٔ اختیار و قبول تو اگر چنانکه میگوئی معروف
و سرشناس بودی کمتر در دل من جا مینمودی یا بر درد و رنج من می افزودی
همان به که بی اسم و آوازه باشی و برای من روشنی بزم خاص و شمع انجمن و غایب
دلاوران معروف برای کسب اشتهار عشق یار را اکنار گذاشته و از مهر و محبّت مهربانان
گذشته خوب بگو ببینم تو اگر یکی از مشاهیر سلسلهٔ بنی سراج بودی چگونه مرا دوست
میداشتی و با من چه معاملت مینمودی

ابن حامد گفت من برای خاطر تو از کسب شهرت و افتخار و طلب عزّت و اعتبار دست
میکشیدم تو را اگر فقر و حشمت و جاه را رها میکردم امّا شهامت و شرف چیزی نیست
که انسان از آن بگذرد و فقر و مایگی و پست فطرتی با رنگی است که دوش بلند
نظران آن را نکشد مختصر تو را از جلالت مجازی بیشتر دوست میداشتم و از شرافت
حقیقی کمتر بی روی دریا و زیر و زبر

در اثنای گردش و تفرج عاشق و معشوق آفتاب غروب کرده و در آن وقت تنها تمام
قصر و باغ الحمرا را دیده و سیر نموده و در این تفنن و تفریح ابن حامد را حالات و انقلابات
گوناگون دست داده و با خیالات رنگارنگ عقباتی گذرانده و چه در هر قدم که برمیداشتند
و در محلّ خود میگذاشتند بلانکا برای جوان عرب داستانی از آن جا و مکان میگفت

وشرح میداد که درین نقطه ملکهٔ فلان از بوی عود و عنبر که در طبقهٔ سفلی در مجمر میسوختند
از راه دودکشها شمیم آن ببالا صعود مینمود محفل را معطر میدید و دماغ یاران و همدمان را
تر میکرد و در آن خلوتخانه خویش را بتمام زینت و زیورهای شرقی بزینتی آراسته بحسن
فروشی و خودنمائی میپرداخت ولطف کلام بیشتر در اینکه سخن از دهن محبوبه بزبان شیرین
او بود والبته گفتار بلانکا در ابن حامد اثر دیگر مینمود

ماه طلوع کرده باشعهٔ سیمین در و دیوار و طاق و تالار غیر مسکون قصر الحمرا را روشن ساخت
و روی گل و گیاه باغچه‌ها و چمنها پرتو انداخت اغصان اشجار از نسیم متمایل و سایهٔ آب
فواره‌های جهنده در حرکت بلبل بشاخ سروی که از گنبد مسجدی خراب سر بدر آورده
گرم نغمه سرائی وانعکاس صدا و شور و غوغای او اسباب آشوب دلهای دردمند این
جمله منظری نیکو و شگرف بصاحب نظر نشان میداد و اهل فکر و ذکر در آن حال بخیالهای
دور و دراز می افتاد ابن حامد در روشنائی مهتاب اسم بلانکا را روی مرمر تالار موسوم
بتالار دو خواهر بخط عربی نوشت تا سری نهانی بر سایر اسرار بیشمار این سرا بیفزاید و سیاحان
کنجکاو را که بدین ساحت باز بهت می آیند قدری بیشتر متعجب نماید مگر در فهم رموز مکتومه
پافشارند و در کشف کنوز مخفیه همت گمارند

لعبت اسپانیا گفت ای جوان عرب این گردش و سیر جانکاه و تن فرساست غم افزا و

[مو]رث زحمت و عنا بیا ازین سرای دهشت زا بیرون رویم و بالنسبه از محنت و ملال
[ا]سیجان خیال آسوده شویم لکن قبل از خروج بدان و آگاه باش که قضای آسمان و سرنوشت
[م]عین بود چاره چیست چون تقدیر چنین بود گوش و دل بده ببین چه میگویم و چه
[م]یجویم اگر مسلمانی عاشق محروم مستمند توام و در صورتی که عیسوی شوی زوجه و همدم
[و س]عادتمندت میباشم دیگر خود میدانی

[ا]بن حامد در جواب گفت ای جمال و جاه فرنگستان و آرام و آسایش جان و جهان اگر
[د]ین مسیح مانی غلام محموم و مغموم توام و در صورتی که قبول دین اسلام کنی شوهر بزرگوار
[و ن]امگار تو خواهم بود دیگر اختیار با آن جمیلهٔ عقیله است

[پ]س ازین گفته آن عاشق کریم و معشوقهٔ کریمه از آن محل خطر خارج شدند یعنی از قصر الحمرا
بیرون آمدند و بعد از آن مهر و محبت بلانکا روز بروز زیاد میشد و رو بکمال میرفت و عشق و
شوق ابن حامد نیز بهمان درجه می افزود و زایدالوصف خرسند بود که دلبند
اسپانیول فقط شخص او را دوست میدارد و ملاحظات خارجی از حسب و نسب و مال و مکنت
در کار نیست زیرا که نمیداند ابن حامد چکاره است و کیست و لطف مطلب و لذت واقعی را
درین میدید که اسم و رسم خود را پنهان دارد تا آن وقت که بلانکا پا در راه تمکین و تسلیم
گذارد و مسلمان شود و او را بشوهری اختیار نماید آن وقت بغتةً و یکمرتبه باو معلوم کند که

وجود مسعودش فرع اصلی اصیل است و از دودمانی نامی و نبیل نه از اواسط الناس و مردم بازاری بلکه گوهر شرافت و جوهر بزرگواری

چیزی نگذشت که نامهٔ از تونس با بن حامد رسید و دانست مادرش بمرضی سخت مبتلا شده و امید شفا و بهبودی برای او نمانده نور دیده را نزد خود طلبیده مگر پیش از دادن جان بدیدار فرزند جوان فایز شود و او را تقدیس نماید و پس از وداع باز پسین و درخواست خیر و برکت از درگاه رب العالمین بدون دل واپسی بدرود زندگانی گوید و دست ازین آب و خاک آلوده بشوید

ابن حامد بعد از اطلاع از مضمون مکتوب فوراً بطرف سرای محبوبه شتافت و چون شاهد مطلوب را در خانه حاضر یافت گفت ای ملکه دلبران و سلطان خوبان زمان زندگانی مادر عزیزم گذشته و بهار حیاتش خزان گشته بیچاره بشدت بیمار است و در حال نزع و احتضار مرا احضار کرده که بروم و او را تا ازین جهان نرفته بار دیگر ببینم و دمی بربالین وی نشینم چون دیده از دنیا بست چشمهای او را ببندم و پاهای او را بطرف قبله کشم حالا بگوی تا بدانم این عشقی را که بمن اظهار میکنی پاینده است یا پس از رفتن من تو هم راه بی وفائی میسپری و دل بدیگری میدهی

رنگ بلانکا از شنیدن این حرف پرید و حالش دیگرگون گردید و با اضطراب تمام

گفت آه تو از من جدا میشوی مرا در آتش هجران میگذاری و میروی ؟

ابن حامد در جواب گفت قصد من این است که تو را قسم دهم و برای تو سوگند یاد کنم که فقط مرگ این عهد و پیوند مهر و محبت را میتواند بشکند و بس یعنی تا من و تو زنده ایم بر سر پیمان باشیم و ازین دوستی دست نکشیم بیا ای یار باوفا بیا برویم و باتفاق این کار را انجام دهیم

بلانکا و ابن حامد باهم از خانه بیرون شده رفتند تا بقبرستان اعراب رسیدند در آنجا هنوز جابجا سنگهای قبر دیده میشد و در حوالی آن احجار حجاری با شکل عمامه تراشیده که جنس مدفون را معلوم نماید اما عیسویان آن شکل را مبدل بصورت صلیب نموده ابن حامد بلانکا را بپای آن سنگها آورده گفت ای مراد آرزومندان و مقصود و مطلوب طالبان آبا و اجداد من در اینجا خفته اند من بتربت آنان قسم میخورم که تو را از جان و دل دوست دارم تا آن روز که ملک الموت مرا بدیوان حساب خواند و بتو قول میدهم که هرگز از میان جنس زنان دل بدیگری نبندم و غیر از تو کسی را بزنی اختیار نکنم و بمحض اینکه نور اسلام در قلب تو نمودار شد امر مزاوجت صورت گیرد و پذیرنده پذیرفتنی را بپذیرد هر سال در همین فصل من بغرناطه می آیم تا ببینم و بدانم که تو در عهد و پیمان خویش ثابت و پایداری و وقت آن رسیده که از ضلالت دست برداری یا نه

بلانکا بگریه گفت منهم بهرسال انتظار تورا میکشم و بر سر پیمان تو میباشم و تا جان در تن است
و روح در بدن این سوگند من برقرار باشد و دلداده در وفا و عهد پایدار و همان وقت
که خدای مسیح آفریننده عیسی خلاق جهان دانای رازهای نهان که از عاشق تو
توانا تر است جل تواند از دو بدین پسر مریم تو آئی تورا بشوهری قبول خواهم کرد
آخر الامر روز وداع یاران رسید و از تنگ ناله برخاست چون ابر بهاران گریسته
از هم جدا شدند آبن حامد در کشتی نشسته باد اورا بسواحل افریقیه رسانید در آنجا
یعنی در خاک وطن جدید مادر پیر را مرده دید سیل سرشک از دیده بدامن راند و نعش
و تابوت را بوسید گاهی مشغول عزاداری بود زمانی برای تازه گذشته طلب
مغفرت میشود روزها گذشت تا حزن و اندوه مادر مرده کمتر گشت

آبن حامد مدت چند ماه در تونس ماند بعضی اوقات در خرابه های کارتاژ (قرطاجنه)
گردش میشود برخی روزها بر سر قبر سن لوئی نشسته بود و پیوسته انتظار میکشید که هنگام
بازگشت شود و بغرناطه رود عاقبت آن روز آمد و آخرین بی سراج باز ورقی
راه مالاگا (مالقه) از بنادر اسپانیا را پیش گرفت و با شعف و ترسی که بوصف
در نیاید و اندیشه که مردان توانا را درمانده نماید با دل و ماخذهای اسپانیول رسید
بوی امیدواری شنید لکن هر آن دلش میطپید و با خود میگفت آیا در کنار دریا بلانکا

را میکشد ؟ آیا هنوز آن ستاره اروپا از عرب هنوز یاد میکند ؟ آیا میداند
زمن در زیر نخلهای بیابان مشغول پرستش او بوده ام ؟ و چگونه در مدت یکسال بی او
بر نبوده ام ؟

بی دختر دوک د سانتافه هم بیوفا و فراموش کار نبود چنانکه در همان ایام از پدرش
درخواست نمود که اورا بمالاگا برد و در آنجا از بالای کوهها که آن ساحل غیر مسکون را
محدود کرده بدریا و سفاینی که از دور پیدا میشد نظر داشت و بحرکت بادبانهای کشتی
دیده میگماشت و چون آثار تلاطم میدید مضطرب میگشت و متیر میرسید که محبوب او دوچار
زحمت و خطر طوفان گردد و آرزو میکرد که کاش خود در آن ورطه هولناک بود و ابن
حامد را آن انقلاب آزار و اذیت نمیشود مختصر برای جان و عمر آن یار جانی آن
ابراز نگرانی میگذراند نذر میکرد و دعا میخواند و هر وقت مرغهای دریائی را میدید
بالهای خود را گسترده بسطح و روی آب میزنند و بطرف سواحل افریقا میروند بی اراده
اختیار بی پیغامها با آنها میداد و از غلبه شور و شوق در عالم وجد و ذوق حرفهای
امرتب بنرد نغمهای شورش میگفت اسرار عشق و مستی و رموز مشتاقی و مهجوری گرگی را
بیار غمگسار رسانند و بیتی از منظومه محبت در صفحه صفا بخوانند و بگویند مسکین در راه
انتظار چه میکشد و از درد دوری چه می بیند جدائی میکند بنیاد اورا خدا بتاند

از وی داد اُو را

آخر الامر روزی خستهٔ انتظار و مفتون بیقرار در آن هنگام که روی رمل ساحل بخود
و بی اختیار قدم میزد زورقی طولانی از دور دید و بواسطه بلندی عرشه و دکل و
و بادبان ظریف آن دانست سفینه متعلق بمردم مغرب است بلانکا فوراً بطرف لنگرگاه
شتافت و کشتی که بسرعت تمام سیر میکرد و آب دریا را مبدل بکف مینمود وارد بندر شد
و پشت سر مغربی دو غلام سیاه عنان اسبی عربی را بدست گرفته و بخاری که از دماغ
تازی نژاد بیرون می آمد و یال افشان با دو پا هم جنبیت و نجابت حیوان هم وحشت و
دهشت آن را از صدای موج آب ظاهر میساخت کشتیبان پس از رسیدن بجاده
شراعهای سفینه را پایین آورد پهلوی کشتی بخاک چسبیده بطرف خشکی میل کرد مغربی
بچالاکی روی زمین ساحل جست و هوا را از صدای اسلحهٔ خود متلاطم نمود غلامان نیز
ابلق پلنگ صولت را از زورق بیرون آوردند اسب با فراست از قرار گرفتن روی
خاک ساکن آسوده و تر دماغ شده بنای شیهه کشیدن را گذاشت چند نفر غلام دیگر
نیز از کشتی فرود آمده سبدی با خود آورده آن را با آرامی روی زمین گذاشتند غزالی
رعنا در آن سبد روی برگ خرما خوابیده و ساقهای دقیق او را بسته بودند که از تلاطم
دریا و حرکت کشتی نشکند آهوی مشکین گردن بندی از دانه های چوب عود که سبحه مانند

تراشیده

تراشیده بگردن داشت و روی قطعهٔ از طلا که در حکم قلابه گردن بند بود و دو سر آنرا
بهم وصل مینمود بخط عربی اسمی و طلسمی نقش شده و این قلاده بر ظرافت و قشنگی سر و گردن
غزال می افزود

بلانکا ابن حامد را شناخت اما نخواست میان جمعیت با و نزدیک شود و آثار مهر
و محبت او بجوان مغربی ظاهر گردد و مضمون بدست یاوه گویان بد اندیش دهد لهذا
خود را کنار کشیده بخادمهٔ از ملازمان خویش که دوزده نام داشت گفت برو با بن
حامد بگو بلانکا در قصر مغربیها منتظر تو میباشد

پیغام معشوقه بعاشق حیات تازه ایست که بدلدادهٔ مهجور میرسد بیمار فراق را شفا میدهد
یا مرده را زنده میکند وقتی خادمهٔ بلانکا با بن حامد رسید او با شترتی یا کاغذ
جواز خود را بصاحب منصب و مأمور سرحدی نشان میداد که برای ورود و دخول در خاک
اسپانیا مجاز شود چون کار فیصل گرفت و عاشق دانست معشوقه منتظر است بدلالت
خادمه راه سما یا مخدومه متعلی آمد و سر در قدم جانانه نهاد و خاک پای دلدار را
بوسه داد جانهای پاک بهم پیوستند و تنهای شریف از محنت تنهائی و جدائی رستند
مهربانان در یکدیگر دیدند با هم گفتند و شنیدند از شبهای هجران گله کردند بشکر
روزهای وصال پرداختند و اگر راست گوییم و دو مست دانی بی کام و دهان دل بستند و لسان

درراز

در راز و نیاز بودند و کشف اسرار عشقبازی مینمودند و بالاترین سعادتها آنکه این آن را در وفا
و عهد استوار میدید و آن این را در حال یار دیرینه باقی و برقرار. بعد از طول مدت مفارقت
و درازی روزهای مهاجرت باز معلوم میشد که

گوهر مخزن اسرار همان است که بود   حقهٔ مهر بدان مهر و نشان است که بود

عاشق و معشوقه در همان ملاقات و گام نخستین تجدید عهد و سوگند نمودند و پیمان شکسته را
دوباره بستند و بار دیگر بهم قول دادند که تا زنده‌اند دست از دوستی نکشند و دل از
مهر برندارند و وفای یار را بسر برند و راه خلاف نسپرند باشند چنانکه باید و بکنند
چنانکه شاید

چون تعارفات و رسوم اولیهٔ ملاقات بعمل آمد دو غلام سیاه آمدند و اسب عربی را
برای تقدیم بحضور بلانکا آوردند و از طرفه کاریها آنکه بجای زین پوست شیری
بر پشت اسب بود و تنگی از پارچهٔ ارغوانی جل مزبور را در محل خود محکم مینمود. آنگاه
غزال را با آن مهر خجسته عرضه دادند یعنی سپردند که آهو در آن خطه پیش روی آهو
چشم اسپانیا بر زمین نهادند. در این وقت ابن حامد گفت ای سلطان خوبان و سر خیل
دلبران این بدیع شکل ظریف هیئت گوزنی از دیار ماست و در حرکات خوش آیند تالی
آن محبوبهٔ آفتاب لقا. بلانکا از این لطف تعبیر و حسن عبارت منقلب گشته بیشتر بغزال

رعنا توجه نمود و بند بندی را بدست خود گشود گرفتار آزاد شد و بنظر امتنان در آزاد
کنندهٔ خود دید همانا از نگاه حیوان شکر احسان میتراوید

لعبت اسپانیا در غیبت ابن حامد بتحصیل زبان عربی پرداخته تا بیشتر همرنگ یار خویش
شود و دو دلداده یکرنگ حرف هم را بهتر بفهمند بنابرین چون اسم خود را روی قطعه
طلای گردن بند آهو بخط عربی نوشته دید توانست بخواند و قدر و قیمت مهر و محبت
عاشق صادق را بداند. غزال رهائی یافته از آنجا که مدتی در بند خفته و مانده نتوانست
درست سر پا بایستد ناچار باز روی زمین خوابید و سر خود را روی زانوی صاحب
مهربان گذاشت. بلانکا قدری خرمای تازه بمهمان نورسیده خورانید و گوزن
صحرای افریقا را بملاطفتهای اسپانیائی نواخته بر پوست نرم و نازک او که هنوز
از بوی جنگل عود و گلهای سرخ تونس معطر بود دست کشید انسان انسانیت کرد و حیوان
رمنده آرمید

ابن حامد و دوک دسانتا فه و دخترش عازم غرناطه شدند و روزهای جوان مغربی
با لعبت اسپانیائی چنان میگذشت که فصل بهار با وصل نگار. شاکر و ممنون از نعمت
صحبت و دولت دیدار حال هر یک چون حال تشنه در کنار فرات نه این در پیکار
شدت هوس مغلوب نه آن از کشش هوای نفس مات. باجمله ماهی ده یا دوازده طالب

و مغلوب مانند سال اول باهم بسر بردند و وقتی بناز و نیاز گذراندند مثل پیش گاهی بگردش و تفرج رفتند و زمانی از بوستان بشبستان آمدند ابن حامد را تأسف وطن از دست رفته همان و عشق و سودای این و آن یعنی جانانه و جان نیز همان بلکه مهر و محبت دوستان هر آن رو بفزونی میگذاشت عرب معبود فرنگی و فرنگی را سجود عرب داشت با وجود این بنا و بنیان دینها محکم بود نه عیسوی دست از اقانیم ثلاثه میکشید نه عقاید مسلمان تغییر مینمود

بلانکا با بن حامد میگفت یارا اگر میخواهی سبحه را زنار کن ابن حامد به بلانکا میگفت جانا اگر مرا دوست میداری اسلام اختیار کن آخر الامر بار دیگر آن خسرو و شیرین ثانی بتلخکامی و مرارتی که دانی از هم جدا شدند بدون اینکه مسیحی مسلم گردد یا محمدی عیسوی شود و آب افریقائی و اسپانیائی در یک جو رود

هشیار یکی درین ره و مست یکی   دور از چه کنی نیست یکی هست یکی
از دیر و کلیسا نکشد دست یکی   در مسجد و در صومعه پابست یکی

چون شور عشق و زور شوق نتوانست مسلمان و مسیحی را دست بهم نزدیک کند باز دیگر عاشق و معشوقه از هم دور شدند یعنی ابن حامد با جازه بلانکا از غرناطه بتونس رفت و تقریباً یکسال در وطن مألوف ماند و بیاد محبوبه که او را از جان خویش بیشتر دوست میداشت

میداشت در وادی حرمان گذراند

ابن حامد سال سیم پرستش مرغان سفری که در فصل بهار با قطارها می آیند از افریقا باسپانیا آمد و بلانکا را برسم معهود در ساحل مالاگا حاضر و منتظر ندید اما نامه از معشوقه بیهمتا بعاشق باوفا رسید و از مضمون مکتوب معلوم شد که دوک دوسانتافه پدر بلانکا بمادرید رفته و دون کارلس برادر او بغرناطه آمده و یکی از امرای فرانسه در اسپانیا موسوم به تماس دلترک با دون کارلس همراه است از مطالعه نامه حزنی عارض ابن حامد شده دل او گرفت و احساس حادثه نمود جانا قلباً و گواهی داد که بعضی مشکلات در پیش است و موانعی در پی که اسباب دشواری کار او و سختی وضع شود و صفای دیدار یار را حضور اغیار مکدر کند خلاصه چون قطع نظر از منظور ممکن نیست و در هر حال باید بزیارت آن جمال آفتاب مثال فایز گردد مشتاق بیتاب و مهجور بی سامان با خاطری مشوش و خیالی پریشان از مالاگا عازم غرناطه گردید لکن حیات امید و از تغییر کرده راهها بچشمش ناهموار می آمد و کوهها را در عرض راه غیر مأنوس و وحشت زا میافت و متصل روی خود را برگردانده بدریائی که از آن گذشته نظر مینمود فی الحقیقه مرد یکدل متزلزل و دلنگران بود

جدا شدن بلانکا از برادرش دون کارلس در اوان غیبت پدر را امکان نداشت چه آن گرامی را

گرامی را با جان خود برابر یا عزیزتر میدید و راستی که چنین بود زیرا که دنکارلس هم از محبت بلانکا تمام مال و مایملک خویش را بجواهر بخشیده و برادری باین حال نادر بدست آید و دولتی است که دامن آنرا احدی بآسانی رها نماید مخصوصاً بلانکا که مدت هفت سال از دنکارلس دور و در حبس و بند فراق بود و هر آن غلبهٔ اشتیاق طاقتش را طاق مینمود

دنکارلس تمام صفات حسنهٔ خانوادهٔ خود را از دلیری و مناعت و عزت نفس و غیرها دارا بود و اول سفر جنگی خویش را با فاتحین امریکا نمود در جلادت بدرجهٔ همان جنگیان و در دین مسیح سخت متعصب و بصلابت شوالیه های آن زمان یعنی آنها که مسلمانان را از اسپانیا راندند و غالب و مغلوب هر دو را بروز سیاه نشاندند و بالاخصاص جوان اسپانیائی کینهٔ اعراب را در دل گرفته گویا این خصلت را از جدش پشت بمیراث داشت و تخم عداوت مسلمین را در سینه سال بسال و نو بنو میکاشت

اما تماس پسر بزرگ جوان فرانسوی از خانوادهٔ اصیل بود و با حسب و نسب عالی دعوی سربلندی مینمود و شجاعت مردان خاندان تماس و صباحت و ملاحت زنان ایشان ارثی و مشهور آفاق گشته و از آن گذشته که کسی آنها را نشناسد یا نزاید

آنها را اندازند خاصه این جوان که در سن هیجده سالگی بدست پاپا از مشاهیر نامدار شوالیه شده و برتبهٔ عالی فایز گشته

(از جنگ شارل کن پادشاه اسپانیا و فرانسوای اول پادشاه فرانسه و شکست فرانسوا و اسیر شدن او و حبس در مادرید در مقدمه سخن گفته ایم تا مطلب خفی نماند اگر لازم باشد رجوع فرمایید)

تماس در جنگ شارل کن و فرانسوای اول در رکاب شهریار فرانسه شمشیر میزد و از پادشاه خود دفاع میکرد که زخم برداشت و اسیر شد و اسپانیائیها او را در پاوی حبس کردند دنکارلس چون آن شجاعت و جانبازی را از تماس برأی العین دید میل و رغبت شخصاً بپرستاری جوان فرانسوی پرداخت و مراقبت نمود تا آن جراحت التیام یافت و مریض بصحت نایل گشت و این ملاطفت و مهربانی که بمناسبت دلیری و قهرمانی بود و اساس و بنیان آن فضیلت و قدردانی اسباب خصوصیت تماس و دنکارلس گردید فرانسوای اول پس از فراغت بفرانسه بازگشت اما شارل کن لشکریان فرانسه را که در جنگ گرفته نگاه داشت و تماس که هم در پیکار جانفشانی نموده هم در اسیری با پادشاه خود همراه بوده بعد از عزیمت فرانسوا در اسپانیا ماند یعنی قول داد که از این مملکت خارج نشود لهذا او را بدست دنکارلس دادند و شوالیهٔ اسپانیائی جوانمرد فرانسوی را

باخود بغرناطه آورد

ابن حامد پس از رسیدن بغرناطه راه سرای دُن رُذریک را پیش گرفته رفت و وارد قصر دُوک دُساناتافه شد و قدم در تالاری نهاد که لعبت اسپانیا یعنی بلانکا در آن بود اما در این اطاق عالی نطاق عالمی مشاهده نمود که پیش از این ندیده و نچشیده از آنکه تا آن روز نچشیده روشنتر بگویم عاشق برقیب برخورد و رشک رقابت او را چنان آزرده است برد که جان نداده مُرد و راهی سپرد که دشمن را صعب است و برای دوست مستصعب

لایحمله الا ملکٌ مقرب

ابن حامد جوانی فرانسوی دید رو بروی معشوقه او که دنا بلانکا باشد نشسته و لب از گفتن بسته پیداست که دل بدلستان اسپانیا داده و بدام عشق محبوبه به لقا افتاده و وصال جانانه فرزانه را بجان میجوید تشنه برای آب حیات میمیرد اما خودداری میکند و نمیگوید

این جوان فرانسوی همان تماس دُلترک دوست و رفیق دنکارلس است که با او بغرناطه آمده لباسهای فاخر وی برنگهای معیّن و علایم نجابت و علو شان و رفعت در هر یک ظاهر کمر شمشیر و قداره اش با نشانهای دلیری و پهلوانی هیئت و چهره و سبیلهای مشکی و جبهه گشاده همه کاشف از جوانمردی و قهرمانی و بر چکمه های او مهمیز طلا معلوم میشود

کرشوالیه و مرد کار است مبارز و مهیای هر گونه کارزار

بفاصله کمی از جوان فرانسوی شوالیه دیگر برپا ایستاده و بر قبضه شمشیر خود تکیه کرده جامه های او شبیه بهمان البسه شوالیه مذکور اما سن او قدری از آن یکی بیشتر و در طمأنینه و وقار از پیشتری سر محکم و استوار و با قلب حساس پایدار متقدم و اهل اقدام قابل اعتنا و احترام دارای صلیب احمر کالاترادا با شعاری شعر از عشق و شهامت شوالیه های با رفعت و علی (این شوالیه همان دنکارلس برادر دُنا بلانکاست)

این شرح مجلس و بیان حال بیان تفصیل و اجمال اما بلانکا چون دید ابن حامد آمد و وارد مجلس گردید دست و پای خود را گم کرد ملاحظه رفت پرده پوشی فراموش شد با آنکه گفته بزرگان عشق معشوقان نهان است و ستیر و دختر دوک دُساناتافه درین مورد نباید چیزی بگوید که حمل بر طلبی شود بی اختیار با بانگ بلند گفت آقایان شوالیه ها بشما بگویم این همان عرب مسلمانی است که از حشمت و بزرگواریهای او برای شما چیزها گفتم بترسید و حذر کنید که شما را از زمین نزند و دست شما را نبندند و رجال بنی سراج همه ازین قبیل بوده و هیچکس در درستی و شجاعت و بذله گوئی و ظرافت بآنها نرسیده و وجود این جوان مغربی آیتی است از آیات دلیل صحت روایات و برهان راستی حکایات

دنکارلس ابن حامد را استقبال کرده باو دست داده و گفت ای آقای مغربی پدر من

دخواهرم ازشما تعریف نموده وسلسلهٔ شما را بدلیری ونجابت ستوده فی الحقیقه شما در
ادب وانسانیت برهمه کس از هرجهت برتری دارید وراه مروت ومردمی میسپارید
شارل کن پادشاه وآقای من عنقریب با تونس جنگ خواهد کرد انشاء الله در آن میدان
افتخار ومضمار اعتبار هم را خواهیم دید وبیکدیگر خواهیم رسید ابن حامد دست
خود را بسینه گذاشته روی زمین نشست بدون اینکه حرفی زند یا جوابی بدنکارلس دهد
چشم خویش را ببلانکا وتماس دوخت وتماس بنابر حال کاوشی که فرانسویها دارند مشغول
تماشا ودقت در لباس فاخر واسلحهٔ درخشان ابن حامد وجمال طلعت او گردید اما
بلانکا اصلا ملاحظه واحتیاطی نداشت تمام روح او در آن چشمهای فتان آمده
بمحبوب مهربان خود نظر مینمود وصداقت اسپانیولی مانع بود که ما فی الضمیر خود را
پنهان دارد وسعی کند که نهفته آشکارا نشود وآشفته بر سر زبانها نیفتد باری
پس از چند دقیقه سکوت ابن حامد برخاست وتعظیمی بدختر دن رذریگ کرده از سرا
بیرون آمد وتماس از حالت جوان افریقائی ولعبت اسپانیائی متعجب گشته در حق آن
دو بدگمان شد وهنوز قدری باقی داشت که عشق ومحبت جان وجانانه را بیکدیگر خوب
یقین کند خلاصه او هم قدم از خانه بیرون نهاد وپی کار خود رفت
چون یاران رفتند دنکارلس وبلانکا تنها ماندند برادر از خواهر پرسید وگفت همشیره

ؤالی از تو دارم البته از روی حقیقت جواب خواهی داد چرا وقتی که ابن حامد را
یدی دو چار انقلاب شدی رنگ از رویت پرید وحالت دیگرگون شد ؟
لانکا گفت برادر از شما چه پنهان کنم من ابن حامد را دوست میدارم عشق جوان مغربی
ش بندم را گرفته وراه فرار مرا مسدود کرده اگر مسلمان عیسوی شود شوهر من اوست
این دست در اختیار آن بازو
نکارلس چه چه ابن حامد را دوست میداری ؟ دختر بیوار عاشق عرب
شود ؟ عرب کافر دشمنی که ما بخون دل از این کاخ وسرا رانده ایم
بمرارت از این دیار دوانده
لانکا برادر من ابن حامد را دوست میدارم فاش میگویم واز کسی پروا ندارم
پنهان نمیکنم ابن حامد هم مرا دوست میدارد سه سال میشود که این معاشقه در کار است
دما دو عاشق نه باختیار خود بلکه بحکم قضا گرفتار وبیقراریم ذوق همراه
شوق دامنگیر قوه جاذبه فعال نفس طالب وشیطان در رگ وپوست
بقول شعرای شرق آخر دل آدمی نه از روست وبا همه کوچکی در حلقهٔ چوگان
عشق اسیر ومانند گوست

میسوزد وهمچنان گرفتار میمیرد وهمچنان دعاگوست

خون دل عاشقان مشتاق	در گردن دیدهٔ بلا جوست

من با و تکلیف کرده ام که مسیحی شود تا در حبالهٔ نکاح او درآیم و گفته ام اگر بدین عیسی در نیائی و سبحه را از تار نکنی مواصلت ما میسر نیست امّا در دیده رمان اینکه با همه محبتی تمام از من بگذرد و از دین اسلام نمیگذرد مسلمان بودن را بر همسری من ترجیح میدهد آه چکنم کجا روم درد دل کرا گویم

ای عشق چه آفت دل و جان شدهٔ	ای صبر چرا از برم گریزان شدهٔ
ای دیده بخشمت که گستاخ مبین	این است که مستحق هجران شدهٔ

باری بهر جهت برادر عزیزم دنکارلس این حامد جامع محسنات صوری و معنویست نجیب است اهل شرافت و سربلندی است دلیر است و من اگرچه بنظر بعضی کفر خواهد بود تا نفس آخر او را میپرستم و بعشق او میمیرم و آرزوی وصال او را بگور میبرم زیرا همانطور که او پاها را در یک کفش کرده و عیسوی نمیشود منهم باید ثبات قدم بخرج دهم و مسلمان نشوم

در حقیقت دنکارلس قصوری نبود و میدانست استقامت ابن حامد در دین اسلام مبنی بر بزرگواری و صحت عنصر او میباشد لکن از آنجا که باعتقاد او جوان مغربی را ضلالت میرفت از این جهت تأسفی داشت نیز عشق بلانکا با ابن حامد برای او درد

سری شده و خیالات شوالیه را بهم زده زیرا که دنکارلس میخواست خواهر خود را بزنی بمنتمانس دلترک دهد باری دنکارلس با کمال افسوس گفت بلانکا ای بیچاره مبتلا نمیدانم این عشق و هوی ترا بکجا خواهد برد و کار تو بکجا خواهد کشید من دلم میخواست ترا با منتماس دلترک همسر و او را با خود برادر ببینم

بلانکا گفت اخوی اشتباه کردهٔ من این جوان غریب را که منتماس دلترک باشد دوست ندارم امّا در باب عشق با ابن حامد مسئول احدی نیستم و حساب کار خود را نباید بدیگری دهم تو اگر با رفیق خود عهدی بستهٔ آن را محکم دار منهم در دوستی با محبوب خود پایدارم امّا برای اینکه خیال سرشکستگی نکنی آسوده باشی و بدانی که من اسباب ننگ خانواده نمیشوم صریح بتو میگویم و قول میدهم که خواهرت ابداً غیر مسیحی شوهر نخواهد کرد و برای هوای نفس بدین و آئین خود خیانت نخواهد نمود دنکارلس گفت از اینقرار ما مقطوع النسل خواهیم شد و از طایفهٔ سید احدی در روی زمین باقی نمیماند

بلانکا گفت برادر بر تو باشد که احیای قبیله نمائی و نگذاری قوم نیست و نابود گردد این کار وظیفه و تکلیف تو است نه من بعلاوه هنوز زندی که تو او را نه بینی یا اسباب تغییر و تبدیل سجایا و اخلاق خانوادهٔ تو شود چه خاصیتی دارد من گمان میکنم که این خاندان بجا ماندنی و منقرض خواهد شد و اینطور که ما از حدود

سعادتی دنیا و اهل آن خارج شده ایم مشکل است از نسل ما کسی در عالم باقی بماند و این
دودمان بعدها دارای جاهت و جمعیتی باشد سلف ما پسندیده بود و خلف ما هم باز همان
پسندیده خواهد بود

بلانکا این گفت و از مجلس بیرون رفت و دنگارلس بطرف ابن حامد شتافته جوان را
پیدا کرده گفت مغربی دست از سر خواهر من بردار یا مهیای پیکار شو بیا دست
و پنجه با هم نرم کنیم و مردآزمائی نمائیم

ببینیم تا رخش اسفندیار — سوی آخر آید سپس بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی — بایوان نهد بی خداوند روی

ابن حامد گفت همانا تو از جانب خواهرت بلانکا وکالت داری و مأموری که نکول آن
عهد و سوگندی را که ما با هم داریم دریافت کنی البته میل آن عقیله این است که
گفته نگفته باشد و بسته نبسته

دنگارلس گفت نه چنین نیست بلانکا بر سر پیمان است و حرف او همان دل بتو
داده و بدام محبت افتاده من بموجب تکلیف خود سخن میگویم وکیل و نایب نمیشوم

ابن حامد گفت پس ای برادر فرخنده اختر بلانکا قدری آهسته تر عتاب را اهل در
صورتی که من باید تمام سعادت خود را از پیوند و اختلاط خون خویش با خون تو دریابم

این مردی بیجاست و این خشکی ناروا آنگاه جوان مغربی خود را مخاطب کرده گفت
ای ابن حامد تو چه نیکبخت مردی بوده ای روزگار من تو چه بختیاری من خیال میکردم بلانکا
برای خاطر آن شوالیه فرانسه دست از من و دوستی من کشیده از من بهتری دیده
و با او عهد مودت بسته و پیمان مرا شکسته معلوم شد این جمله بدگمانی است و گناه محض
تصور و صرف اشتباه اندیشه ناصواب و سوء ظن فکرهای غیر مستحسن

دنگارلس گفت تو اشتباه میکنی همان را که خوشبختی خود میخوانی بدبختی تو است تماپس
دلترک دوست و صدیق من است اگر تو در میانه نبودی او برادر من میشد حالا در خانه
و خانواده ما بواسطه وجود تو اشکها ریخته میشود و من باید تلافی این گریه ها را از دل تو در آرم
و مدیون را مشغول ذمه نگذارم

ابن حامد گفت بسیار خوب من برای مبارزت حاضرم و شاید از صلب همان دلاوران باشم
که با پدران تو جنگیده اند لکن علی العجاله من رتبه شوالیه ندارم و برای مثل تو شوالیه
کسر شأن است که با غیر شوالیه روبرو شود و پنجه در پنجه اندازد و کسی را در اینجا نمی بینم که
بتواند بمن این رتبه دهد تا در مصاف نبرد و مصاف جو همسر باشد و غالب و مغلوب عذر
و بهانه بعد از پیکار نتراشد دنگارلس از این ملاحظه ابن حامد و اطلاع و قاعده دانی او تعجب
کرده دید این جوان گوهری عالی و نظری بلند دارد و با آنکه تغیر و خشم در او میدید از

بزرگواری از سینه شتاثر و منفعل بود آخرالامر بحریف گفت چون تو مردی شایسته ئی خود
تورا شوالیه خواهم نمود

این حامد در جلو دنکارلس زانو خم کرد و شوالیه رسوم و آداب این کار را بعمل آورد و جوان
مغربی دارای این رتبه که در قدیم اسباب شرف و اعزاز محسوب میشد گردید آنگاه
دو مبارز بر اسبهای سبک عنان خویش سوار شده از حصار شهر غرناطه بیرون رفتند
و بطرف چشمهٔ معروف بعین الصنوبر شتافتند و مبارزت و جنگهای تن بتن مسلمین و
نصاری از خیلی وقت پیش این محل را معروف و نامی داشت در اینجا مالک العباس
با پنج دلیون مصاف داده و صاحب قلعه کالاترا و ابی یادوپس دلیر را کشته و سپس و نیز
چیزی از اسلحه آن شجاعان مغربی بشاخه های صنوبر آویخته و در روی پوست آن درخت
از وقایع جنگهای ایشان بعضی کتیبه ها دیده و خوانده میشود

دنکارلس با دست اشاره بقبر ابی یادوپس کرده با بن حامد گفت ای جوان با هوش
باین سلمان دلیر اقتدا کن عیسوی شو یا از دست من ساغر مرگ را بگیر و بنوش
ابن حامد گفت هلاک ممکن است و باکی از آن نیست اما ترک دین اسلام خدا بندگان خود را
ازین گمراهی حفظ کند لا اله الا الله محمد رسول الله
دو جنگجو بهم در آویختند شیران معرکه غرش آغاز کردند و بنای حمله و زد و خورد را گذاشتند

درصورتی که غیر از شمشیر سلاحی در دست نداشتند ابن حامد در زبردستی و مهارت
بدنکارلس نمیرسید اما پرند جوهری که آنرا در دمشق آب داده بودند و اسب عربی
سبکعنان که کار برق جنده میکرد مغربی را بر اسپانیائی برتری میداد
ابن حامد برسم مبارزان مغرب تازی نژاد خویش را برانگیخت و بار کاب تند عریض
پای راست اسب دنکارلس را از بالای زانو درید مرکب مجروح افتاد و راکب پیاده
شده با شمشیر برهنه بطرف ابن حامد دوید ابن حامد نیز با جلادتی تمام از اسب بزیر
آمده و با جرأتی ما لا کلام ضربتهای دنکارلس را رد کرد و عاقبت حسام دمشقی تیغ
اسپانیائی را شکست در حقیقت دست دنکارلس بسته شد و بر غیظ او افزود و چون
کاری از پیش جوانمرد نمیرفت گریه غضب گلوی وی را گرفت و گفت بزن مغربی بزن
دنکارلس با همین دست خالی با تو و هر چه مغربی است روبرو میشود و از میدان
بدر نمیرود

ابن حامد بدنکارلس گفت بلی اگر تو میتوانستی البته مرا میکشتی اما من هیچ راضی
نمیشوم که بتو مختصر زخمی بزنم بلکه عضوی از اعضای تو را بخراشم همینقدر خواستم بتو بفهمانم
که من پسر دادر برادری تو (یعنی شوهر خواهر تو) هستم و بجهت بچشم تو
خوار و حقیر می آیم

مرا هم شناسند شمشیر و تیر	بپتایند از دل سران دلیر
بهر دانشی از کسی کم نیم	ابا گوهر راستی خم نیم
همه فر و نیروی من ایزدیست	سرشتم ز پاکی و از بخردیست
نیم از فرومایگان رهی	بزرگم خداوند جاه و مهی

درین وقت در آن حوالی گرد و غباری بلند شده دانستند که لترک و بلانکا بر اسبان فاسی نشسته مگر بسرعت برق و باد خود را باین نقطه رسانند و میانه را گسیخته نگذارند حادثهٔ غم انگیزی حادث شود یا بودی با نبود نابود گردد و آن دو وقتی رسیدند که فی الحقیقه جنگ بآخر رسیده بود و عاقبت کار بخیر میشود چون لترک بدنکارلس نزدیک شد اسپانیائی بفرانسوی گفت برادر من که مغلوب شدم و بد از آب بیرون آمدم

این شوالیه یعنی ابن حامد چنان است که از سر خون من گذشته و جان تازه بهاورد خود داده اما ممکن است تو درین پیکار بختیارتر از من باشی زیر دست نگردی و از پا در نیائی بسم الله بفرمائید که روز مرد آزمائی است و گاه کارفرمائی

لترک به آهنگی ناشی از کمال نجابت و خوش آمدیت گفت برادر زخمهای من که هنوز درست مندمل نشده مانع از آن است که با این شوالیهٔ بزرگوار بکارزار پردازم

پس از آن قدری رنگ جوانمرد از خجالت سرخ شده گفت من هیچ میل ندارم که

بدانم

بدانم نزاع شما بر سر چیست و از کجاست و نمیخواهم در افشای سری کوشم که شاید در باطن اسباب جگرخواری من باشد من میروم و غیبت من در حال اسباب صلح و آشتی شما میشود مگر بلانکا اذن نمیدهد که از حضور او دور گردم و بساط مواصلت در نوردم

بلانکا رو را به لترک کرده گفت جناب شوالیه هر قدر میل دارید در اینجا نزد برادر من بمانید و مرا خواهر خود بدانید تمام دلها که درین ناحیه است پر از غصه و درد میباشد اندوه و ملال خاطرها را فرا گرفته و یقین که شما هم تحمل آلام و شداید دنیا را از ما یاد خواهید گرفت

بلانکا میخواست سه نفر شوالیه را بر آن دارد که دست دوستی بیکدیگر دهند و از کدورت دشمنی درگذرند اما هیچیک تمکین نکردند دنکارلس گفت من از ابن حامد بدم می‌آید لترک گفت من باو رشک میبرم ابن حامد گفت من بدنکارلس احترام میکنم و دلم بحال لترک میسوزد اما نمیتوانم بگویم هیچیک از آنها را دوست میدارم

بلانکا گفت چون با احترام باهم بسر بردیم و با شفقت حرکت کردیم لابد نتیجهٔ آن مهر و محبت خواهد شد و امیدواریم از اجتماع ما در اینجا و آنچه کرده و دیده و گفته و شنیده چیزی در غرناطه ذکر نشود و وقایع واقعه از خاطر جمله محو و فراموش گردد

ابن حامد بعد از سوانح مزبوره هزار مرتبه در نظر بلانکا عزیزتر شده و کار عشق لعبت اسپانیائی

بیکران

بجوان مغربی مبلغی بالا گرفت از قرار معروف عشق شجاعت را دوست دارد و در دلیری
و نیرودی ابن حامد حرفی نیست بعلاوه معلوم شد کریم و بزرگوار است چه میتوانست بیک
دو ضربت شمشیر دنکارلس را نابود کند و نکرد زحمت برد و رحمت آورد

ابن حامد بصوابدید و دستور العمل بلانکا چند روزی از رفتن بقصر و سرای دوک دمانتافی
خودداری کرد دیگر دنکارلس از حال خشم و تغیری که دارد خارج شود و ناملایماتی را که برو
وارد آمده فراموش نماید اما اختلاطی از خیالات تلخ و شیرین در روح جوان مغربی دخل
و تصرف داشت و او را فارغ البال و بی دغدغه نمیگذاشت اگرچه از یکطرف مطمئن بود
و میدانست بلانکا عاشق بیقرار اوست و در وفا و مهربانی احدی را آن ثبات قدم نیست
و این تصور باعلی درجه ابن حامد را آسوده و خوشوقت میساخت اما از جهت دیگر چون میدانست
وصال لعبت اسپانیول موقوف بترک دین و ایمان است و خیانت باسلام و مسلمانان آشفته
و پریشان میشد و دنیا بچشمش سیاه می آمد و نمیدانست چه کند چه رنگی بریزد و چه نقشی بزند و بعد از
آنکه مدتی مدید باین منوال گذشته و راه چاره بدست نیامده و پیدا نگشته میترسید باقی عمرهم
بهمین منوال بناکامی و حرمان گذرد و طالب بمطلوب نرسد و تشنه در آب ندیده بمیرد و با لب
خشک و چشم تر راه سرای دیگر گیرد

ابن حامد در گرداب هم و غم غوطه میخورد و با این اندیشه های جان گزا را بدوش جان
گرفته

رفته بهر طرف میبرد تا روزی نزدیک غروب آفتاب در وقتی که میان درنگ و شتاب
حرکت مذبوح میکرد و بی قصد و نیتی مخصوص بجانبی میرفت ناگاه صدای ناقوس کلیسا را
شنید و دانست نماز نصاری را اعلام مینماید بخاطرش خلید که بمعبد عیسویان رود و
با خدای بلانکا مناجات کند حاجت خود را بدرگاه قاضی الحاجات برد مگر کارساز کریم
گره از کارش گشاید و مشکلش را حل نماید ابن حامد بر در کلیسائی که صدای ناقوس
آن را شنیده رفت این کلیسا پیش از این مسجد بوده و عیسویان بعد از بیرون کردن
مسلمانان از غرناطه آن را کلیسا نموده جوان مغربی با دلتنگی زیاد قدم در آن معبد
نهاد و با خود گفت هرچه باداباد

وقتی که ابن حامد پا در کلیسا گذاشت نماز تمام شده و جماعت متفرق گشته ظلمت شبستان
معبد را فرا گرفته ستونهای بسیار عمارت مثل تنه درختهای جنگلی که منظم و در ردیف کاشته
باشند در آن تاریکی و روشنی بنحوی دیده میشد و بهر صورت خودنمائی میکرد
سلیقه بنائی فرنگی با معماری عرب درین بنا انباز گشته از ظرافت آن چیزی نکاسته
و بر متانت عمارت افزوده محل و مکان برای فکر و ذکر مناسب بنظر می آمد چراغی چند
هنوز میسوخت و اطاق و رواق را بزحمت نشان میداد اما بواسطه نور شمعهای افروخته
محراب را که مذهب و مرصع با حجار کریمه بود درست و حسابی میدیدند

تمام

تمام افتخار اسپانیاییها در این است که آنچه اشیاء قیمتی آنها را باشد از خود دریغ
میدارند و جمله را از زیب و زینت اکنه دینی و رونق و جلوه موضوعات مذهبی خویش قرار
میدهند بنابراین از چیزهای قابل ملاحظه درین عبادتگاه هیکلی از خداوند مشاهده میشود
که پرده نازکی بآن پوشانده و مجسمه را مکلل بیاقوت و مروارید غلطان نموده قیمتی نیم برهنه
یعنی متوسط الحال میان فقیر و غنا آن تمثال آراسته را میپرستند

درآن محوطه با وسعت کرسی و نشیمنی برای جلوس اشخاص مخصوص و افراد غیر مخصوص
نگذاشته بلکه سکوی مرمری پوشیده به تخته سنگهای تابوت مانند بود که صغیر و کبیر در آنجا
قرار گرفته بعبادت میپرداختند و خدا را سجده میکردند ابن حامد در آن ساحت
خالی بتأنّی گامی برمیداشت و قدمی پیش میگذاشت صدای پای او هوا را اشتلام
مینمود و خاطر گرفتار پریشان و دستخوش تفرقه بود گاهی ملاحظه بنای قدیمی دینی
اعراب و مردم مغرب او را در گرداب خیال می انداخت زمانی اندیشه مذهب
عیسویان و تقاضای مکان بر سر وی میتاخت در اثنای این تصورات و مقایسه اختلافات
شبحی ساکن در پای یکی از ستونها بنظرش آمد و ابتدا گمان کرد مجسمه ایست که روی
قبری نصب نموده اند چون پیش رفت دید جوانی شوالیه بزانو افتاده و گردن را با کمال
خضوع و خشوع کج گرفته دستها را برای ادب بسینه نهاده عجب آنکه شوالیه اصلاً ملتفت

صدای

صدای راه رفتن و پیش آمدن ابن حامد نشده مطلقاً حرکتی از و بظهور نرسید بلکه آثار حیاتی
از وی ظاهر نگشته گرم دعا و مناجات قلبی چنانکه از خود و غیر بیخبر بود همانا در عالم اتحاد
محو و ذرات وجودش بدرگاه کبریا استغاثه مینمود

شوالیه شمشیر را از کمر باز کرده و کلاه پردار خود را از سر برداشته آن را در جلو روی زمین
و این را در پهلو روی سنگ مرمر گذاشته مثل جمادی بی جان یا جانداری که بسحر و جادو
از کار افتاده و مشاعر و قوای خویش را یکباره از دست داده اما در حقیقت مشغول
راز و نیاز مسیحا شده و گرم سوز و گداز ابن حامد شوالیه را شناخت و دانست
این پیکر عجز و هیئت ناتوانی اثر ترک جوان زورمند فرانسوی است که زور بازو و ضرب
شست او یلان و گردان را از پا درآورده و روز هیجا شاهکارهای جنگی او بلندان را
پست کرده اما چه شود که در میدان عشق دلیری و پهلوانی را بچیزی نگیرند و بهمت
زبردستی کسی را نپذیرند درین ساحت پیلان مست بار علیلان زیردست را
بدوش جان میبرند و از قرار مذکور اینجا تن ضعیف و دل خسته بخرند پی شوالیه
فرانسه با آنهمه باد و بروت درین آستان مهر سکوت برلب نهاده زانو بر زمین زده
روی دل را بدرگاه کارساز بنده نواز کرده مسکنت و ذلت آورده مثل ادنی فقیری
بینوا از بارگاه کبریا درمان درد خود را طلب میکند و هیچ از کبر و غرور دم نمیزند

ابن حامد

ابن حامد چون این بدید گفت خوب است منهم آنچه میخواهم از خدای این شوالیه بخواهم
و بآن حضرت پناهم گر پیک بشارتی آید و مرا بجائی راه نماید

ابن حامد هنوز مهیای تغییر عقیده نشده بود که بواسطهٔ نور لامپ نظرش بحروف و خط
عربی افتاده و دید بر دیوار کلیسا در محلی که قدری از گچهای آن ریخته آیه از آیات مبارکات
قرآن کریم را کتیبه کرده اند (این آیهٔ شریفه از زمان پیش و اوقات مسجد
بودن کلیسا مانده) ابن حامد خجل گشته و از خیالات مزبوره پشیمان شده بنای
ملامت را بخود گذاشت و خواست از جا و سرائی که در آن اندیشهٔ بد و خیانت نسبت
بدین و مذهب و امت و ملت خویش نموده بیرون رود قبرستانی این کلیسا
یا مسجد کهنه را احاطه کرده و آن صورت باغی داشت یعنی درختهای نارنج و سرو و نخل
در آن کاشته و این حدیقه را دو چشمهٔ آب سیراب مینمود و رواقی با چند در دور
آن را گرفته بود ابن حامد داخل باغ شده میخواست بواسطهٔ یکی از درهای رواق خارج
گردد که زنی را دید قدم در کلیسا میگذارد و بطرف مقصوره و محراب راه می سپارد
در صورتی که آن زن بی حجاب و نقاب بود ابن حامد استنباط نمود که دختر دوک
دساناته یعنی بلانکا باید باشد چون وقت قضای رفتن کلیسا نداشت خیالی بخاطر معزی الیه
خطور کرده جلو لعبت اسپانیول را گرفته گفت ای آفت دین و ایمان و فتنهٔ کافر و مسلمان

البته

البته بسراغ کرک سیروی و بدیدار او میشتابی بد نیست بلکه خوب است یاد یاران یار را
میمون بود و عاشق از دیدن معشوق ممنون شود

بلانکا در جواب گفت ای یار نامهربان مگر خورد سالی و از کودکان این سخنهای
عامیانه را دور بینداز و سمند بدگمانی را تا این حد متاز من اگر کسی را بر تو ترجیح
میدادم یا آخری را از تو بیشتر دوست میداشتم آشکارا میگفتم من خود را بالاتر
و والاتر از آن میدانم که تو را فریب دهم و با مطلوب خود سرهم بندی کنم من
آمده ام در اینجا تو که امروز تنها محبوب و منتها آرزوی منی دعا کنم مگر خدایت مرا
راست آرد و حق را بخاطرت القا نماید و بدلت انداز د که مسیحی شوی و قبول آئین
عیسی نمائی تو باید مرا از زهر عشق خود مسموم نکنی یا بپرستش خدای من تن در دهی
تو تمام قبیلهٔ مرا منقلب و پریشان خاطر نموده برادر من تو را دشمن میدارد پدر من
برای آنکه هیچ شوهر اختیار نمیکنم زیر بار هم و غم درمانده نمی بینی مزاج من از
راه اعتدال و سلامت خارج میشود و بطرف انحراف و ناخوشی میرود نگاه
باین مقبره کن و ببین که این است قرارگاه روندگان و محلهٔ خاموشان اگر تو
بزودی بدین من درنیائی و در پای محراب و کلیسای عیسویان قبول ایمان ننمائی
منهم مثل این قوم بزودی در همین سرزمین خواهم خفت و بدرود زندگانی خواهم

گفت

گفت کشمکش درونی بر روز از طراوت زندگانی من میکاهد و آن بیقراری که تو در من
قرار داده مرا چندان امان نمیدهد وجود مرا نابود مینماید و زود بعدم میرساند
ای فرزند مغرب برای آنکه باصطلاح همشهریان تو با تو سخن گفته باشم گویم بدان
و آگاه باش آن آتشی که شعل را بدو روشن میکند همان آتشی است که عاقبت مشعل را
مبدل بکفی خاکستر میکند و آن را بباد میدهد

بلانکا پس ازین عتاب و خطاب راه خود را پیش گرفته داخل کلیسا شد و نشتر کلمات او
رگ حیات ابن حامد را شکافته تسکین از همه جا رانده زیر بار ملالت و اندوه درمانده
بر در ماند و این ملاقات و مقالات بیشتر او را در راه سرگردانی و چکنم نشاند
چنین بنظر می آید که کار گذشت یعنی مسلمان عیسوی گشت اگرچه عقل و حکمت میگوید
مشکل است و آسان نیست هرچند پنجهٔ عشق قوی است با وجود این اگر میوه شکوفه خواهد
شد مسلمان هم عیسوی میشود مگر از اصول و ارکان اسلام درست با خبر نباشد و کورکورانه
راهی بپاید باری چون ابن حامد بزندگانی و سلامت بلانکا بلکه بهر موی لعبت اسپانیا بهمان
علاقه و تعلق داشت که تن بجان دارد و حیات خود را در بقای او میدید اند بار دیگر بجان التفات
و با خویش گفت این عیسویان که من می بینم مثل بلانکا و دنکارلس و لترک همه مردمان
معقول محترمی هستند زیرک و باهوش نظیر فرشته یا سروش همه چیز میدانند

قسم

قسم ملاحظه در کار دنیا و آخرت خود میکنند در این صورت آیا ممکن است راه ایشان چنانکه
پیش راست بوده حالا هم باشد و ما آن طریقه را بیجهت منسوخ دانیم و نخوانده را خوانده انگاریم
ابن حامد بر آن شد که بامداد بگاه با بلانکا ملاقات نماید از تغییر عقیده سخن گوید و خرقه را
زنار کند اختیار خود را بدست باکره قاب عشق دهد و دین و ایمان را بر سر هوی و هوس
نهد تا غم مبدل بشادی گردد و رنج و تعب براحت و طرب شود و بدین قصد و نیت با کمال
بی طاقتی انتظار صبح صادق را میکشید تا دم گرگ ناپدید شد و سفیده دمید با وجود
این اتفاقات عالم بعضی موانع تراشیده و میسر نشد که ابن حامد خود را برای دوک
دسانتافه رساند مگر وقت عصر و پس از آنکه باین ساحت بازنهت رسید دانست و شنید که
لترک شوالیهٔ فرانسوی در قصر جنة العریف ترتیب ضیافت داده و معشوقهٔ او بلانکا را
با برادرش دنکارلس دعوت کرده و آنها بمهمانی رفته اند

ابن حامد را از نو خیال گرفت و شتابان از پی میزبان و مهمان رفت بی ملاحظه بر ایشان
ورود نمود چه دربان و حاجب و دربانی در کار نبود چون چشم لترک بر ابن حامد افتاد رنگ
رویش سرخ شد همانا خجالتی عارض او گشت دنکارلس شوالیهٔ مغربی را بسردی ولی
با ادب پذیرفت هرچند بی اختیار احترام از پذیرنده سر زد او دید و پذیرفته را صاحب
شأن و مقام میدید یعنی زبان حال از رفعت و علو ابن حامد سخن میگفت و دلالت انصاف

جلالت

جلالت آشکار در آن مینمود

لترک در یکی از تالارهای قصر جنة العریف که موسوم بتالار شوالیه ها میباشد منزوی گردید و آن را ابوالحسن که از طرف دیگر او را دعوت و از خیال امور حکومت منصرف ساخت از مهمانان خویش انتخاب نموده بود و شاید مناسب...

لترک در یکی از تالارهای قصر جنة العریف که موسوم بتالار شوالیه ها میباشد منزوی گردید و آن را ابوالحسن که آثار طبیعیهٔ اسپانیا و افریقا از آن هستند · در دیوارهای این تالار از هر طرف صور شاهزادگان و شوالیه ها که اعراب را شکست داده و مغلوب نموده بودند مثل طایخ و سید و گنزالو قرطبی آویخته و شمشیر آخرین ملوک غرناطه نیز در زیر آن صور تها بدیوار نصب شده · ابن حامد چون این نقشها که برای او دلخراش بود بدید مثل آن ظرف آب که روی آتش باشد جوشید اما کظم غیظ کرد یعنی از خشم باطنی چیزی بروی خود نیاورد فقط بعد از ملاحظهٔ تصاویر با سطوت و صولت شرزه شیر گفت ما از آن ملتی هستیم که دست نقاشی ندارند و الا . . . .

(در خبر است که شیری صفحهٔ نقاشی دید که در آن شیر مغلوب انسان شده گفت این غلبه از آن است که شیرها نقاشی نمیکنند و الا انسان را مغلوب میساختند یعنی قلم در کف دشمن است)

چون لترک شوالیهٔ فرانسوی دید ابن حامد با وجود خودداری چشمش از شمشیر ابوعبدالله آخرین سلطان غرناطه دوخته از آن برنمیدارد و شک نیست که راه تأسف و تحسر میسپارد برای تسلی و دلداری او گفت · ای جوانمرد مغربی و فارس عرب اگر

من میدانستم

من میدانستم شما تن بزحمت درمیدهید و قبول تکلف و تکلیف مینمائید یعنی بضیافت من التفات میفرمائید مجلس را مشرف میسازید و مجلسیان را مینوازید هرگز این تالار را برای پذیرائی اختیار نمیکردم و شما را از مشاهدهٔ این سیف و صور متأثر نمینمودم ببخشید عذر میخواهم و بر شما که از اوضاع روزگار و گردش لیل و نهار بخبر نیستید باید پوشیده و پنهان نماند که از این اتفاقات در عالم بسیار افتاده و بسا ملوک نامدار و سلاطین با اقتدار که تخت و تاج خود را از دست داده و من بچشم خود دیدم دلیرترین پادشاهان و شهریاران با حشمت و شان شمشیر خویش را از کمر باز کرده بدشمن غالب تسلیم نمود زیرا که حکم قضا و اقتضای وقت این بود

چنین است رسم سرای درشت · گهی پشت زین و گهی زین پشت

ابن حامد از شنیدن این سخنان چنان آهی کشید که سوز و درد آن بماه و ماهی رسید آنگاه چهرهٔ خود را از حیا و آزرم بدامن جامه پوشید و گفت بلی اگر شمشیر را مثل فرانسوی اول پادشاه دیگاه فرانسه تسلیم نمایند چندان عیبی ندارد و اما مثل ابوعبدالله نصیب هیچ مسلمانی نشود

شب بسر دست آمد و شمع و چراغ آوردند و محفل را در روشنی تابان روز کردند طرز و طور صحبت نیز تغییر نمود و تماشای مجلس این بود که از غرایب دنیای جدید که در آن زمان

تازگی

تازگی داشت گفتگو کنند و حرفهای نشنیده بشنوند لهذا از دنکارلس خواهش کردند که
در اکتشاف مکزیک سخن سراید و مستمعین را مستفیض نماید شوالیه فرنگی با فصاحت
و طمطراق اسپانیول از دنیای مجهول قصه آغاز کرد و از بدبختیهای منتزوم آخرین پادشاه
مکزیک که مغلوب عساکر اسپانیا شده از گرسنگی درگذشت چیزها گفت عادات
و رسوم امریکاییها را ابراز نمود بوصف شجاعت اهالی کاستیل پرداخت و بی رحمیهای مشهوران
خود را در اقلیم تازه شرح داد بدون آنکه در خیال قدح و مدح آنها باشد و برای خوبی
و بدی ابنای وطن خویش سبب و علت تراشد

همه کس میداند جنس عرب میلی مفرط و شوقی وافر باستماع نفایس اسمار و اطلاع نوادر اخبار
دارد بنابرین ابن حامد از شنیدن حکایات دنکارلس و روایات امریکا مشعوف
میشد و لذت میبرد آخر الامر وقت آن آمد که شوالیه مغربی بنقل داستانی پردازد و خاطرها را
باحادیث مأثوره و تواریخ منقوله مشغول سازد پس شروع بذکر ظهور دولت آل عثمان
و جلوس آن سلاطین باحشمت و شان بر تخت سلطنت روم شرقی نمود و از درخشندگی
و شروق ماه و ستاره آن دولت و رایت عالی سخن سرود از ابتدای اسلام
و بعثت حضرت خیر الانام علیه الصلوة و السلام و قدر و فروغ تام و تمام خلفای با احتشام
چیزها گفت و درهای قیمتی بمقتضی بلاغت مناسب محل و مقام سفت

آنگاه

آنگاه نوبت مجلس آرائی لترک شد او هم بمقتضای فرانسوی بودن از دربار فرانسوای
اول پادشاه باحشمت فرانسه و ظرفای آن حوزه معلی و دانشمندان محضر اعلی شرحی بزبان
آورد و معلوم کرد که چگونه از میان نادانی و بیخبری چشمه‌های دانش جوشیدن گرفت
و بزلال معارف و عوارف وادیهای خشک و خالی را سبز و سیراب نمود شهامت
و جلادت عهد قدیم باظرافت و نظافت قرن جدید انباز شد صلابت و متانت اوایل
باکیاست و فراست اواخر توأم گردید آثار یونانی و فرنگی بهم آمیخت و طرح
زینت و آرایشی ریخت که اسباب تفنن و تفریح خاطرها گشت و کمال طومار نقص را
درنبشت

پس از این بیانات عالی و افاضات متعالی چون لترک میخواست لعبت اسپانیا و آن
ماه پسر و بالا یعنی دنا بلانکا را بنشاط آرد و شمشاد سایه پرور راه انبساط پیماید
عود یا ارغنونی بدست گرفت و این تصنیف را که در ذیل مطالعه میفرمائید باآهنگ
کوهستانی مملکت خود یعنی فرانسه خواند و زد بعبارة اخری ساز و آواز باهم
بصوت زیر و بم باین ابیات مترنم شد و راه گوشها بلکه دلها زد لترک گفت

ای وطن عزیز من   یاد تو میکنم همی   از دل من خیال تو   دور نمیشود دمی
مولد باصفای من   جای سرور و خرمی   خلوت خاصه پری   مجلس عیش آدمی

روز

روز فرانس بود خوش ای گل من بهار من — خواهر فرخجسته و اختر بختیار من

کشور من که عشق وی در دل من نموده جا — خاطر من زیاد او هیچ نمیشود جدا

مادر پیر ما در آن بود بمهر غمزدا — تنگ گرفته در بغل گاه مرا و گه ترا

خود همه از فرانس گو مسکن و مرز خلق و خو — باغ تو و بوستان تو شهر من و دیار من

موی سفید مادرم بود برنگ نسترن — بوسه ما به نسترن بود پسند مرد و زن

غرفه و قصر دلگشا منظر و چشمه و چمن — راحت و راح روح تو لذت و قوت جان من

ذکر فرانس میرود فکر سپاس میکنم — در خور اعتبار تو لایق افتخار من

خطه چو روضه جان خوبتر از همه جهان — ابنیه عرب در آن به ز نجوم آسمان

مرغ و هوای معتدل پیک بهار نغمه خوان — ایمنی و فراغ دل جنبش باد و بستان

نام فرانس نامی و مایه بهجت همه — رونق کار و بار تو شادی روزگار من

پای در آب سینه کوکب روز شام گه — گرد چو زیر آب سر خاک شود همه سیه

غصه برد ز یاد تو قصه تابناک مه — خواب سپید چون زره از پس ماقد کله

هان ز فرانس باز گو بار دگر مگر شود . باز در امید تو شاد دل نگار من

چون لترک رشته آخری از تصنیف مزبور را خواند و بیاد وطن عزیز و ذکر اماکن

با نزهت و صفای فرانسه و آن ربع و دمن عالی و مرغزار و چمن متعالی خانه طاقتش

خراب شد و کاسه های چشمش پر آب اندیشه و خیال چیزی از آنچه در دل داشت بروی وی آورد و در هر حال با دستکش خویش اشک و آب دیده را پاک کرد و همانطور که از صاحبان حس رقیق و طبع دقیق مشهود گشته و بتجربه رسیده سوز و گداز این محبوس محترم و شوالیه محتشم که فی الحقیقه رقت انگیز بود در این جا بی اندازه اثر نمود چه هر دو یک حال داشتند و دو غریب بر بالین بیقراری و تأسف میگذاشتند از متعلقات دار و دیار بهمه دور بودند و در محنت فراق و شدت اشتیاق خون جگر میخوردند خلاصه اهل مجلس که از این حسیات و حسیات متأثر شده از جوان مغربی درخواست کردند که او نیز بنواختن عود و خواندن سرود چیزی از دردهای دل بیرون ریزد و اگر ممکن باشد با خاطر حزین شعر تر انگیزد مگر شادی جای غم گیرد و در مانده زیر بار الم نمیرد

(نگارنده گوید قومی که مثل قرایابو و آق فلان زندگانی میکنند و از جوشش شهوت و زور غفلت سودای دار و وطن و عشق ساکن و مسکن ندارند بلکه خون همشهریان را بجای عسل مصفی بخورند و گوشت برادران را مثل هندوانه نیشابوری ببرند از مزه این حرفها غافل و بیخبرند و راه باین آستانه مقدسه نمیبرند اما آنهاکه با دبیات عرب مأنوس اند و اشعار شعرای آن ملت را که در غربت بیاد یار و دیار گفته دیده و خوانده اند میدانند چه سرها درین عالم است و چه بیش و کمها پشت سر این زیر و بم چه وجد و حالها چه شادی و ملالها

چه اثرها و ثمرها چه نظرها و سپهرها مقصود آنکه معنی این قسم بیانات فرنگی را آن عرب‌ها خوب سفهمیده اگرچه باید ما سخنهای هم بفهمیم چه این سبک شعرای عجم نیز از فصحای عرب اقتباس کرده و قریب باین مضامین شعرها بنظم آورده باری اگر عامه ناس درک نکنند بعید و غریب نیست لکن باید دانست که حرفها شنیدنی است مصنف کتاب بتفنن و تکلف ننوشته قصد صحیح و نظر بلند داشته و تخم حب وطن و غیرت در دل فرزندان و هموطنان همشهری خود کاشته خوب است ما هم قدری از دایره عادیات پا را بیرون گذاریم و لذاید و تنعمات روحانی را نیز چیزی شماریم سخن را اندکی لطیف کنیم و نخاله را کمی ظریف نمائیم زیاده بر این جسارت است رقم بر سر مطلب و ترجمه کتاب بعد از عبارت معمول و متداول و الله اعلم بالصواب)

ابن حامد عذر خواسته گفت من بیش از یک قطعه چیزی بخاطر ندارم و آن مطبوع عیسویان نیست و استماع آن موجب آزردگی است دنکارلس گفت اگر مسلمانان از فتوحات ما شکایت کنند و آه و ناله داشته باشند عجب نباشد مغلوب باید بنالد و بغالب نفرین کند یعنی طبیعی است که هر کس سنگ خود را بسینه زند پس خواندن آن قطعه عیبی ندارد و هر ذم و هجوی که از ما در آن باشد خاطر کسی را نیازارد بلانکا هم این حرف را تصویب و تأیید نمود و گفت بلی چنین است پدران ما هم در آن زمان

کربقه عبودیت و اطاعت سلاطین عرب را بگردن داشتند از این قبیل اشعار بسیار گفتند و برای هیجان فرزندان گذاشتند و ما آن جمله را دیده و شنیده‌ایم در حقیقت ماجری رسیده انصاف میدهیم و اعتراف میکنیم که مرغ گرفتار باید از جور صیاد بنالد و در قفس طلبد زاری مجبور را نباید ملامت کرد و اگر بد گوید دانا او را معذور دارد و بروی خود نیارد

ابن حامد چون دید برائت ذمه او را بدلیل همه ثابت میکنند و از شنیدن طعن و طنز خود ابائی ندارند این ابیات را که از یکی از شعرای سلسله بنی سراج شنیده و بخاطر گرفته بود بسرود و تغنی نمود یعنی گفت

پادشه ملک طلب دُن ژُوان	گشت سواره سوی هامون روان
راند بجُهار ز صحرا سمند	رفت بتک بر سر کوهی بلند
بود در آنجا غرناطه عیان	چون صنمی لاله رخ دلستان
قاعده و کرسی اسپانیا	جای طرب ناحیه با صفا
منظرش آراسته چون لاله زار	خوبتر از باغ بفصل بهار
کرد نظر در غرناطه عشق	دید در آن جلوه شهر دمشق
از دل و جان گشت طلبکار او	مشتری و عاشق دیدار او

گفت با آن مهوش آراسته
شاد بزی شاه ترا خواسته

چون تو نکو خطه کجا دیده کس
نیست بجز وصل توام ملتمس

دست بمن ده که نگار منی
در خور من دلبر و یار منی

آنچه بخواهی بتو کابین دهم
گوهر و در سنبل و نسرین دهم

چونکه دلم را سپه احسان تست
قرطبه اشبیلیه هم آن تست

خیز ره مهر و محبت رویم
زود مهیای عروسی شویم

ساز نشاطی و وصالی کنیم
وز همه غمهای جهان تن زنیم

آن غرناطه همه تن آب و تاب
گفت بدلدادهٔ خود این جواب

کای شه بخشنده بخشا فزون
راه فسانه چه زدی یا فسون

با تو نگوئی که چسان سر کنم
بیوه نیم تا بتو شوهر کنم

مالک من پادشه مغربی است
گر تو دهی او بود افزون ز بیست

زینت من آن کمر محکم است
از که مرا زینت و زیور کم است

گرچه فزون است مزایای من
از همه بهتر بود ابنای من

ای غرناطه چه کنی این فروغ
چون سخنت گشت سراسر دروغ

ای غرناطه چو تو بدعهد نیست
هست اگر خود تو بمن گو که کیست

از چه فلان عیسوی این تخت و تاج
برد بمیراث ز ابن سراج

چون ز ازل بود چنین سرنوشت
خود چه توان گفت ز زیبا و زشت

آه از آن ساحت و قصر رفیع
آه از آن نزهت و کاخ بدیع

آه از آن خرمی مرغزار
آه از آن دلکشی جویبار

سبز زمینها چو سر دو پستان
خانه دلفروز تر از بوستان

آه که چون روز جهان تیره شد
خصم سیه روی بما چیره شد

مال شد و ملک شد و سروری
ای دل اگر سنگ نه خون گری

سادگی این گفتار و شکایتهای حزن انگیز ابن حامد چنان در دنکارلس اثر کرد که یکباره منقلب گردید و با آنکه حرفها همه گوشه و کنایه بعیسویان بود گوینده را معذور دانسته بلکه نیک بحال وی رقت نمود حالا از روی ترتیب و دوره باید دنکارلس چیزی بخواند و بزند و خاطر جمع را مشغول و مشعوف کند اما شوالیهٔ اسپانیول خیلی میل داشت او را معاف دارند و گفته را گفته پندارند چرا که استعفای دنکارلس هتک احترام و ترک بود و رعایت خاطر شوالیهٔ فرانسه از واجبات میشمرد خاصه درصورتیکه مجمع و جمع مطلب را درخواست میکردند و از سر مسئله نمیگذشتند پس

چنگ یا عود را بدست برادر بلانکا داده دنکارلس قطعهٔ ذیل را که مشتمل بر اشاراتی از مغازی جدّ خود سید معروف بود با آهنگ رود و سرود و انشاد نمود

(خدمت دوستان باحشمت و شأن معروض میدارد در مقدمهٔ این حکایت مجملی از تاریخ سلسلهٔ سید نوشته ایم اما باحتمال اینکه مطالعه کنندگان فراموش کرده باشند محض یادآوری مجدداً گوئیم رودریگ دوبیوار ملقب بسید از دلاوران معروف اسپانیا واجداد دنکارلس و دنابلانکا عاشق جمیلهٔ مسمّاة بشیمن بوده و در جنگها شجاعتهای نمایان ظاهر نموده خاصه در شکست دادن عرب اسپانیا و اخراج ایشان از آن مملکت و ناحیهٔ روح افزا و ابیاتی که دنکارلس میخواند راجع بآن مغازی است و داستان دلیری آن زورمند غازی تا پوشیده نباشد)

دنکارلس میگوید

یل نامور سید دشمن شکار　　بردی شد آمادهٔ کارزار

طلب کرد جنگ آور پهلوان　　زره خود و شمشیر و تیر و کمان

بپوشید و بگرفت آلات رزم　　خرامان سپس کرد رو سوی بزم

بپهلوی شیمن مه خرگهی　　که خورشید را کرده رویش رهی

نشست و ره ساز و آواز کرد　　در حقهٔ مهر را باز کرد

گهررهنما

گهر رهنما و شرف اوستاد　　سخنها که دادند او را بیاد

بشیمن همی خواند از روی مهر　　بتابنده ماه فروزنده چهر

بسی شعرها خوشتر از در ناب　　همه صاف و گیرنده همچون شراب

بدو گفت شیمن که ای مرد کار　　باقبال کن رو سوی کارزار

برو بر سپاه عرب حمله کن　　بکن ریشهٔ آن دلیران ز بن

چو فیروز برگشتی و بختیار　　ز من یاری و دوستی چشم دار

بلی سید اگر خواستار من است　　طلبکار و خواهان دیدار من است

کند عشق را با شرافت قرین　　که عشق و شرف خوش بود همنشین

چو عشق از شرافت ندارد نشان　　تو آن عشق را شهوت و لهو خوان

چنین گفت سید آن یگانه دلیر　　که گو نیزه و گرز و شمشیر و تیر

بیارید آن جوشن و خود من　　سلاح هژبران لشکر شکن

که گر پای همت بمیدان نهم　　برد افکنی داد مردی دهم

نمایم بشب تابش شید را　　ببینند مردان دل سید را

بدانند این حشمت و برتری　　بزرگی و هنرهای نام آوری

نخست از پی افتخار من است　　پس از بهر شیمن نگار من است

توای

تو ای تازی بذله گو در سخن — شوی نیز مغلوب و مقهور من
چو من ساز آواز و خواندن کنم — مر این مرز را جمله برهم زنم
در اسپانیا هر که راهست گوش — بمن دل دهد با همه عقل و هوش
کجا بیتی از من شود آشکار — کند قصه از عشق و از افتخار
درین وادی اندلس جای نام — کهن سال مردان با احتشام
حکایت کنند از دلیری من — بهر بزم و هر محفل و انجمن
جهان مسیحی بصدق و صفا — بستایند هر روز و هر شب مرا
بیاران دهند از حقیقت خبر — نمایند از من همی قصه سر
که در این جهان سید را چار چیز — همی بود بهتر ز جان عزیز

بگویم که دانی چه بود آن چهار
خدا و شه و میهن و افتخار

دنکارلس را در انشاد این اشعار حال شهامت و شجاعتی دست داده هر بیت را باطمطراقی زیاد و صدائی بلند میخواند و سمند دعوی را تند و پیش میراند بر خود میبالید بلکه مثل شیر میغرید تو گفتی خود سید است و آن جنگجوی رشید که هم اکنون مظفر و منصور از میدان جنگ آمده و از زیر طاقهای نصرت گذشته از مرکب فرود آمده و روی

کرسی قرار گرفته فتوحات خود را شرح میدهد و مجلس آرائی میکند اگر ترک نیز چون از جنگیان است و اهل گرز و سنان درین اظهار حشمت و شان با دنکارلس همداستان گشته از افتخار دوست و رفیق خود سربلند میشد و در راه مباهات میرفت اما ابن حامد از شنیدن اسم سید رنگش تغییر کرده آشفته و بهم خورده متغیر و مشتعل است و با عراض یا اعراض مایل آخر الامر پس از مبلغی درخورد و بردباری و خودداری و بزرگواری گفت بلی این دلاور که عیسویان او را گل معرکه میسازند یعنی آرایش پیکار میدانند میان ما بسخت دلی و بی رحمی مشهور است اگر بقدر دلیری و جلادت جوانمردی و کرامت داشت البته از سران بشمار می آمد و از مهتران محسوب میگشت دنکارلس را این سخن خیلی ناصواب و ناگوار آمده حرف ابن حامد را قطع کرده گفت چه میفرمائید ؟ دلاور اسپانیائی جوانمردی و کرامت نداشت و در جوانمردی علم نبود ؟ و حال آنکه این صفت جد من سید بر شجاعت و پهلوانی او میچربید بلی عربها که مغلوب آن یل پیل افکن و مرد شیر اوژن شده اند این تهمت را بدشمن خود زده و این نسبتهای غیر واقع بیموقع را بجای اعلای من داده اند

ابن حامد که روی کرسی دراز کشیده بود بشنیدن این خبر از جا جست و گفت چه چه سید از اجداد شماست ؟

دنکارلس گفت بلی خون سپید در عروق من دوران و جریان دارد و من خود احساس میکنم که از آن دودهٔ ستوده میباشم و سلسلهٔ نسبم بآن بلند قدر خالص العقیده میپیوندد زیرا که کینهٔ دشمنان دین مسیح در دل من کار آتش میکند و هر لحظه اسباب اشتعال من میشود

این حامد روی خود را بسوی بلانکا کرده گفت چنین است ؟ تو از قوم و قبیلهٔ آن بیوارها هستی که بعد از فتح غرناطه منازل و خانه های طایفهٔ بنی سراج را یغما و تاراج کردند و پیرو لیسر این سلسله را که میخواست بجرات قبور اجداد خود را زیارت کند کشتند ؟

دنکارلس با روئی افروخته و خشمی ظاهر گفت ای جوان مغربی تو را نمیرسد که بعضی سؤالها کنی و باز خواست برخی کارها را نمائی اگر من امروز از غنایم و اموال بنی سراج چیزی دارم پدرانم آن را ببهای خون خود بدست آورده اند و بزور شمشیر گرفته اند عیب نیست و با اسم غنیمت قیمتی است

این حامد که بما نظور منقلب و مشوش بود باز سؤال نمود و گفت یک حرف باقی است ما چون جلای وطن کردیم ندانستیم و خبر نشدیم که بعد از آن وقایع نا ملایم و حوادث ناهنجار بیوارها ملقب به سانتافه شده اند این بخبری است که اسباب اشتباه من

شده

شده و مرا دوچار خبط و خطا کرده

دنکارلس گفت بلی همان بیوارها پس از غلبه بر بنی سراج مستوجب ملاطفت و امتیازی شدند و فردیناند معروف به کاتولیک لقب سانتافه بآنها داد.

این حامد از استماع این کلمات سر خود را بزیر انداخت و با حال بهت و حیرت میان دنکارلس و لترک و بلانکا مثل چوب خشک ایستاده و ورود از دو دیده اشکش بروی خنجری که بر کمر داشت جاری شد آنگاه گفت ای صاحبان کرامت بشکرانهٔ سعادت مرا ببخشید و معذور دارید من میدانم که مرد نباید گریه کند منهم بعدها از این کارها نخواهم کرد اگر چه گریستنها در پیش دارم و باید برین حال مثل ابر بهار اشک ببارم بیائید و گوش بدهید

ای بلانکای دلربا عشق من بتو بشدت آن بادسموزانی است که در صحرای عربستان میوزد و هر چه جاندار است میکشد من مغلوب و مقهور شوق و میل شدید شده زیرا که در خود آن توانائی و تاب را نمیدیدم که بی تو زندگانی کنم و دور از تو بسر برم روز گذشته که این شوالیهٔ فرانسه را در کلیسا دیدم مشغول مناجات و درخواست از درگاه قاضی الحاجات است حال او و آن حرفها که در قبرستان بعد از تو شنیدم مرا یکدل و یکجهت وادار نمود که دین و آئین تو را قبول کنم براهی که پیش پای من گذاشته

بروم

بروم و بوصال تو فایز شوم

بمحض آنکه ابن حامد آن حرف را بر زبان آورد بلانکا اُمیدوار شده آثار مسرت در آن سیمای دلربا پدیدار گشت و از خوشحالی رنگ رویش بسرخی میل کرد و دنکارلس را خوف و دهشت گرفته مات و متحیر ماند اما لترک مثل شخصی که از پاپس برگرد و منجمد شود و بخواهد حال خویش را پنهان دارد دستهای خود را روی صورت گذاشته چهره را پوشاند تا چیزی از آن ظاهر نشود

این تغییرات و انقلابات کلام ابن حامد را قطع کرده لمحهٔ ساکت و بیحرکت ماند لکن طولی نکشید که سری جنبانده و تبسمی نموده که بوی جگر سوخته را بهمه از آن زهرخند شنیده و دردهای نهان دلش را آشکارا دیدند آنگاه بصدا درآمده رو به لترک آورده گفت ای شوالیهٔ محترم دنیا هزار رو دارد و بازیهای غریب در پردهٔ غیب هست خیال حرمان مکن و بیچاره و مأیوس مباش اما تو ای بلانکا تا زنده بر عاشق محروم خود آخرین بنی سراج که آرزوی وصال تو را بگور میبرد گریه کن و ناکامی او را همواره بخاطر دار

بلانکا و برادرش دنکارلس و لترک درین وقت دانستند که ابن حامد آخرین شخص از خاندان باحشمت و شان بنی سراج است نام و نسبی عالی دارد و دوراه مکارم و معالی میسپارد هر سه از شگفتی سر بسوی آسمان بلند کرده بی اختیار گفتند (آخرین بنی سراج)

پس مجلس را

پس مجلس را سکوت فرا گرفت و اُمید و بیم و حب و بغض و حیرت و حسد دلها را مشوش ساخت و لجهٔ اندیشه را بتلاطم انداخت بلانکا از میانه برانو افتاد و گفت حرگاه ترا شکر میکنم که نجابت و پاکی قلب مرا بهویدا نمودی و نمودنی را مستور و مخفی نگذاشتی یعنی معلوم شد من آن را برگزیده‌ام که برگزیده است مانده و رانده نیست و البته از مثل من صاحب حسبی شایسته نبود که دل به بی سر و پائی دهم و کسی را دوست دارم که از دودمان دلیران نامدار و مردان کارزار نباشد

دنکارلس متغیر شده و بیلانکا گفت خواهر شرم کن خجالت بکش مگر نمی‌بینی و نمیدانی که لترک اینجاست آیا این بیحیائی روا است ؟

ابن حامد بدنکارلس گفت قدری آهسته تر تندی مکن غیض و غضب لازم نیست من ترا آسوده میکنم بعد از آن روی خود را بسوی بلانکا که تازه بر سر جای خویش نشسته بود نموده گفت ای حور بهشتی و آسمان خوبی سپهر دلربائی و جهان محبوبی ای غیرت ماه و دو هفته و آزرم گل نوشکفته ابن حامد تا نفس آخر مهر تو میورزد و با عشق تو عمر خویش را بسر میبرد اما تو نمیدانی من در چه دریای غمی غوطه میخورم و در چه گرداب محنتی دست و پا میزنم بدان و آگاه باش آن پیرمرد دلیر که بعد از فتح غرناطه بجان میکوشید و از خاندان خود دفاع میکرد تا بدست جد تو کشته شد

نیای

بنامی بزرگوار من است مطلب دیگر هم که از تو پنهان داشته ام بلکه اشتغال تو آنرا
از خاطر من برده بود این است که سفر اول من باین وطن پر اندوه و محن برای
آن بود که یکی از قصر زندان بوار را بجنگ آرم و حساب خون پدرانم را که اجداد
او ریخته بادی پاک کنم و آنها را مدیون نگذارم

بلانکا که بوی نومیدی و فراق بشامش رسیده با دلی رمیده و داغی سوخته دندان
روی جگر گذاشت و از آن بزرگی روح که داشت بدون انقلاب و هیجان گفت
بسیار خوب حالا بگو ببینم چه خیال داری و چه میخواهی بکنی

ابن حامد در جواب گفت فقط خیالی که مناسب حال تو باشد و آن باعتقاد من این است
که عهدها و سوگندهای تورا نبسته و نخورده پندارم یعنی از آن صرف نظر کنم بروم
و دیگر بر نگردم و بواسطهٔ دوری ابدی و مرگ حقوق و دینهائی که ما بر ذمه و گردن داریم
ادا شود بعبارةٍ اخری نه تو بجد او وطن و قوم و قبیلهٔ خود خلاف کنی نه من باهم
راست و درست بوجه احسن و البته آنکه خون قاتل و مقتول را در هم کند و
با دشمن دین خود وصلت نماید و دو خاندان را که با هم خصم و خونی میباشند محض هوای
نفس و میل طبیعت بر ضد عالم انسانیت بیکدیگر پیوند دهد خائن باشد پس دوری اولی است
و نزدیکی منافی با رضای باری تعالی و از گوهر پاک خیانت کاری شایسته نیست و آنکه

زیراین بار

زیراین بار رودادنی است ولی بعد از رفتن من و مرور زمان که همه چیز را از لوح خاطرها
محو سازد و پس از طول مدت که شعله را خاموش کند و دیگ را از جوش اندازد
اگر ابن حامد را فراموش کردی و یاد او از ضمیر تو رفت و مهرش از دلت بیرون
شد و بخیال یار و همدمی افتادی این شوالیهٔ فرانسوی شایستگی دارد که . . .
زیاده چه عرض کنم تو این گذشت و قربانی را باید برای خاطر برادرت نمائی
و او را از خود خرسند و راضی کنی

لترک از شنیدن این کلمات سخت منقلب و متأثر شده مثل سپندی که روی آتش باشد
از جا جست و خود را در آغوش ابن حامد انداخته گفت ای بزرگوار فرخنده شعار
ای مغربی خجسته اطوار گمان مکن که بجوانمردی و شهامت بر من غلبه کرده ای و مرا مقهور علو
همت و کرامت خویش نمودی برملا زمان عالی پوشیده نباشد که لترک فرانسوی کاست
و با یار مشهور او را شوالیه کرده و این شمشیر را بکمر وی بسته این بنده جان خود را
برای خدمت پادشاه ذیجاه فرانسه که متبوع معظم و ولینعمت اقدس من است بر سر دست
گرفته و در پای مبارکش فشانده ام و مثل آن شهریار با اقتدار و مانند بایار نامدار از
خوف و عار بر کنارم اگر تو درین سرزمین بمانی و هوای مغرب در سرت نباشد من
از دنکارلس درخواست میکنم که خواهر خود بلانکا را بزنی بتو دهد و ترا داماد و او را برادر دو آرزو

رساند

بماند و فرنساکه از غرناط بروی و ترک این شهر و دیار گوئی بدان بی دغدغه و از روی اطمینان نه محض حرف و ادّعا که من هرگز بمعشوقهٔ دلداده تو یک کلمه اظهار عشق و خاطرخواهی نخواهم کرد این تعارف و این ورق برگشت مبادا در عالم مهاجرت و دوری ازین ساحت روزی تصور و خیال کنی که در پستکاری و بزرگواری کمال انسانیت و منش آدمیت تو در ترک اثر کرده این وضع ناهنجار و بدبختی تورا غنیمت دانسته مگر از ناکامی تو کامیاب شود و بدروزی تورا اسباب پیروزی خود قرار دهد معاذ الله ابداً خدا نکند این ننگ نصیب هیچ پست فطرتی نشود پس ازین سخنان شوالیهٔ ذیشان یعنی لترک ابن حامد را بسینهٔ خود چسبانید و با آن خون گرمی و مهربانی که مخصوص فرانسویهاست بزرگ مغربی را بملاطفتهای قلبی نواخت و از رقیب حبیب ساخت در این وقت حال دنکارلس هم تغییر کرده گفت بلی ای شوالیه های معظم و جوانمردان با جود و کرم بزرگ زادگی و نجابت و صفات شما دو بزرگوار مقتضی همین سلوک و رفتار بود امّا ای ابن حامد اگر جسارت نباشد مایل آن است که بعلامت موجه و نشانهٔ ثابتی یقین کنم که تو آخرین بنی سراجی و از آن خاندان و تاج آیا میتوانی برای من دلیلی روشن بیاری اگر ممکن باشد و بتوانی بیار و بنمای تا چه داری

ابن حامد گفت کدام برهان قاطع تر از آن است که برأی العین می بینی و بنظر دقت و چشم بصیرت مشاهده میکنی آیا حرکات شایسته و اعمال حسنه و سبک کار و طرز کردار من برای اثبات شهامت ذاتی و کرامت جبلی و نسب صحیح و حسب رفیع این جانب کافی نیست

دنکارلس گفت چرا کافی است و عقلا میتوانم این ادّعا را قبول کنم امّا دلم میخواهد نقلا نیز چیزی دیده باشم علاوه بر عقل پای نقل هم بمیان آید و منقول معقول را الکمک نماید و بر یقین و اطمینان من بیفزاید

ابن حامد دست در بغل کرده شجره نامهٔ بنی سراج را که بزنجیر طلائی آویخته بود بیرون آورده و بدنکارلس نمود شوالیهٔ اسپانیا سلسلهٔ نسب بزرگزادهٔ مغربی را بچشم دید و شبهه زایل گردید بنابرین دست خود را بطرف ابن حامد تیره روز دراز کرد و مصافحه را باصطلاح فرنگان با او دست داد و گفت ای حضرت با عظمت و شوکت و فارس جلیل القدر والا مرتبت حالا دیگر مسلم و محقق شد که تو از خانوادهٔ سلطنت و دارای اصلی اصیل و عرقی کریم میباشی با وجود این شجره نامه و آن آداب و رسوم مرضیه در رفعت و جلالت تو حرفی نیست بی حرف گوهر پاک و شخصیت هنری است امّا در باب قصدی که تورا بغرناطه آورده و تفتیش و

وجستجو وادار کرد و آن خیال نهانی که درباره سلسله بوار یعنی خانوادهٔ من داشتی
از اظهار و ابراز آن منت بر سر این جانب گذاشتی   جای امتنان است و
گاه امتحان و بنده حاضرم که بمصاف پردازم و ذمهٔ مشغول را بری سازم اگر
مغلوب شدم تمام ما یملک من که سابقاً بحضرت عالی تعلق داشته باز کاملاً بتو مسترد
میگردد و بقول معروف حق بحقدار میرسد   و اگر میل بجنگ نداشته باشی و
از زور آزمائی و زد و خورد صرف نظر نمائی تکلیف دیگر بتو میکنم آن را قبول کن و
همه را از گرداب هم و غم بیرون آر یعنی از دین اسلام دست کش از مسلمانی
بگذر و مسیحی شو خواهرم بلانکا را که لترک بتو واگذار کرد و بزنی بتو میدهم و جمله از اندیشه
میرهیم کار بسامان میرسد و درد به درمان   رنج راحت میشود سد میشکند و آب ما
و شما هر دو در یک جوی میرود

حالا وقت مرد آزمائی است و روز ظاهر نمودن باطن و گاه کشف حقیقت و محک
تجربه را بمیان آورده اند و تکلیفی خوش آیند و دلچسب کرده   یا دین باید داد و بدلدار
پیوست یا در خواهش را بروی دل بست   پیرو هوای نفس بود یا با محرومی و ناکامی
سر نمود   در صورتی که عشق تابع شهوت باشد البته برای درک و دریافت حظ و
لذت جسمانی دنیا و دین و هر چه باشد برخی راه و قربانی است اگرچه عاقبت امر روسیاهی

وپشیمانی است

وپشیمانی است اما در صورتی که باعث و تمتع روحانی انباز باشد از خوشگذرانی
دو روزه و چیزها که از آن بفسق و فجور تعبیر مینمایند بی نیاز باشد حقیقت را بجان
نفروشد و در سرفرازی ابدی کوشد   نه آخر روزی این هوس نشیند و آدمی
بدیدهٔ انسانیت در کردهٔ خود بیند آن وقت میدانید چه می بیند ؟ آن وقت
می بیند دین را در راه دنیا نهاده و هستی خویش یعنی ملکوت عقل را از دست داده
از اوج رفعت بحضیض ذلت افتاده سواره پیاده و نر ماده   خر بازی کرده و خاک
و خاکستر بجای آب کوثر خورده   خزف در عوض گوهر گرفته آب حیات صافی و
زر خالص از جوی و کیسهٔ او رفته و برای ست عنصر چه مانده ؟   مبلغی عار و ننگ
با کلّهٔ دنگ و مقداری پشنگ که از حسرت سربلندی بسینه زند و در فوت تمنا
و فخامت نوحه و ندبه کند

البته این حرفها بخرج فرومایه نرود و شهوت پرست کامجو بدلیل و برهان و گفتار
بزرگان متقاعد نشود   حالا بگوئید ببینیم این حامد چکاره است و در کدام شماره
بیدار و هوشیار رو از خمر خمار شبانه خبردار یا گیج و مست بندی و پابست آن
الوقت که دم را غنیمت شمارد یا فکر و خیالی عالی در سر دارد
نه این حامد هوا پرست نیست بلکه جوهر کرامت و بزرگی است تمکین لئامت نمینماید

واز عهدهٔ

و از عمده نفس خسیس بر می آید خون ظالم و مظلوم را درهم نمیکند حفظ شرف و معالی را
از تیغ حالی تن میسزند روان پدران بزرگوار را بنظر آورده شرم دارد که ننگ شان
و اسلاف با فروشان خویش را بیازارد و بازوی حق گذارد و چنین بپسندارد که آن
اشراف فرخنده اوصاف سر از قبر بیرون آورده بسرزنش او مشغول اند و از فرزند
ناخلف که حقوق آبا کرام را فراموش نموده ملول آزین ازدواج شاکی اند و از این
امتزاج باکی از شرم اسلام روبسته و پیش حضرت خیرالانام سرشکسته

راستی این است که ابن حامد لمحه حیران و سرگردان مانده پس از تدبر و تفکر گفت
خداوندا این قبیله را نجابت و شرافت تا کجاست و این رفعت قدر و وسعت صدر
کراست همانا اینهمه خوبی و محبوبی و جمال و کمال برای آن است که درد من زیاده و اندوه
سخت تر باشد و بدانم از چه منهل عذب و مشرب زلالی محرومم بچه تن در داده و از که دور
افتاده ام و آخر الامر چون از دین اسلام با این مبانی و اصول صحیح و قوانین و
فروع مختار نمیتوانم دست بکشم بهتر آن است که بلانکا یگانه معشوقه دانا و منتها آرزوی
صاحب نظران دنیا تکلیف مرا معین کند و بگوید چه کنم که در خور عشق من باو باشد و چه سازم
که با آن سلیقه مستقیم و ذوق سلیم بسازد رای پمایم بالنسبه صواب اگرچه هم سیخ
بسوزد هم کباب

بلانکا که از سعادت این جهانی چشم میپوشید و از مراد و مقصود خود یکباره دست میکشید
بار دیگر رو را با بن حامد نموده با دل سوخته و جگر برشته گفت (برگرد بصحرا) پس
ازین گفته افتاد و غشی کرد ابن حامد با نگاه حسرت دقیقه چند در بلانکا دیده و بلوازم
نیاز عاشقی و عجز دلدادگی پرداخته بدون اینکه حرفی بر زبان آرد بطرف معشوقه مدهوش
خم شده پس از شرایط تعظیم و تکریم در دل با وی خداحافظ گفته بیرون آمد و بیک در
راه مالاگا بندر اسپانیا را پیش گرفت و از آنجا در کشتی نشسته بوهران رفت و در نزدیکی
این شهر بکاروانی برخورد که هر چند سال یک مرتبه از مراکش حرکت میکند و از صحاری
افریقا عبور نموده بمصر میرسد و در یمن بقافله زائرین مکه میپیوندد مختصر ابن حامد بحاجیان
ملحق شده عازم زیارت خانه خدا و مرقد مطهر حضرت رسول صلی الله علیه و آله گردید
اما بلانکا ابتدا سخت از دست رفت چنانکه احتمال مرگ او را میدادند لکن بعد از مدتی
شفا یافت لکن همانطور که با بن حامد قول داده بود دیگر نزدیک بلانکا نیامد و از اظهار
عشق و میل باو گذشت بلکه از غرناطه دور شد هر سال بلانکا در آن فصل و موقعی که
محبوب با وفای او ابن حامد از افریقا باسپانیا مراجعت میکرد بمالاگا می آمد و بالای
کوهها که مشرف بدریا بود گردش مینمود روی سنگها می نشست و بنقاطی که از دور
نمایان میگشت دیده میدوخت مثل اینکه انتظار ابن حامد را میکشد بعد از آن باز بغرناطه

میرفت و باقی روزهای زندگانی را در خرابه‌های قصر الحمرا بیاد این حادثه میگذرانید
با آن درد بزرگ که در دل داشت هرگز شکایتی بر زبان او نیامد گریه نکرد از این حادثه
چیزی نگفت اگر کسی مسبوق بحال او نبود وی را آسوده خاطر میپنداشت از قوم
و قبیله کناره کرده تنها بسر میبرد پدرش از غصه او مرد دنکارلس در جنگ
دوئل کشته شد (دوئل عبارت از جنگ تن بتن است) و درین جنگ
لنرک شاهد و مراقب حال او بود اما این حادثه را نشنیدند که کجا رفت و ندانستند
چه نمود

(مصنف گوید) وقتی که از شهر تونس بواسطه آن دروازه که بطرف خرابه‌های
شهر کارتاژ یا قرطاجنه میروند بیرون روند بقبرستانی میرسند در آن قبرستان
در گوشه زیر نخلی قبری بمن نشان دادند و گفتند این مزار آخرین بنی سراج است کار
عشقی در آنجا نکرده بودند سنگ قبر صافی روی مزار دیده میشد و بعادت
اعراب افریقا وسط آن سنگ حوضچه سنگتراش حفر کرده که آب باران در آن
جمع شود و در صحرای سوزان منطقه حاره مرغان هوا را از گرما نجات دهد و سیراب کند

تم الکتاب

(ذیل)

(ذیل)

محض کمال و تکمیل این کتاب که در حقیقت تاریخ مسلمانان اسپانیا و سند اعتبار و
سرفرازی ماست و مزین بزینت عشق و عفت و محلی بحلیه بلاغت و براعت چند
کلمه دیگر از وضع جغرافیائی و تاریخی این مملکت نوشته تا از خدمت چیزی فروگذار
نکرده بلکه راه مجاهدت را بپای ارادت تا بسر سپرده باشیم لهذا گوئیم

شبه جزیره اسپانیا که در جنوب غربی اروپا واقع شده از طرف شمال محدود میشود
بدریای بیسکی و جبال پیرنه که فاصله میان فرانسه و اسپانیا میباشد و از جهت
شرق بدریای مدیترانه که معنی آن بحر متوسط است و این دریا را بحر ابیض و بحر
الروم نیز میگویند و از جانب جنوب هم بهمان دریا و بوغاز جبل طارق و اقیانوس
اطلس و از سمت مغرب نیز باقیانوس مزبور و فی الحقیقه باید گفت این شبه جزیره
که در جنوب غربی اروپا واقع است منقسم بدو قسمت میشود یکی اسپانیا و دیگر پرتوغال
و اما عرض و طول جغرافیائی اسپانیا عبارت است از چهل و سه درجه و چهل
و هفت دقیقه و نیم تا سی و شش درجه عرض شمالی و پنجاه و نه دقیقه طول شرقی تا یازده
درجه و سی و نه دقیقه طول غربی از پاریس

مساحت یعنی وسعت خاک اسپانیا قدری از ثلث ایران حالیه بیشتر است هوا

درسواحل

در سواحل دریا گرم و در وسط معتدل محصولاتش انگور و برنج و اقسام میوه و مرکبات و شراب اسپانیا معروف میباشد معادنش زغال سنگ و آهن و سرب و مس و زیبق و صاحب کتاب (المرآة الوضیة فی الکرة الارضیة) گوید معادن اسپانیا از قدیم اسباب ثروت و غنای اهل مملکت بوده و اهالی فنیقیة در این سرزمین تحصیل طلا و نقره مینموده و اسب و الاغ و گاو و گوسفند و بز اسپانیا خوب و ممتاز است

اسپانیا غیر از کوه پیرنه شش سلسله جبال دارد که جمله شرقی غربی امتداد یافته و بلندترین این کوهها یا قله این جبال در نواحی متوسطه میباشد و عرب آنها را جبال الشارة نامیده و سلسله جنوبی که بارتفاع نه هزار و صد و هفتاد و یک قدم است برف دایمی دارد و ارتفاع بعضی از قلل آن یازده هزار و هفتصد قدم میشود و این کوه را یا قله را که اسپانیاییها سیرانوادا گویند عرب شلیر نام داده و یکی از شعرای مغرب وقتی از آنجا گذاشته و سردی هوا او را سخت اذیت کرده بنابرین دو بیت ذیل را در بیان حال کوه مزبور گفته است

یحل لنا ترک الصلوة باضحم   وشرب الحمیا وهی شئ محرم

فرارا الی نار الجحیم فانها   اخف علینا من شلیر وارحم

باری اکثر این کوهها بی درخت است و بعضی اشجار دارد از هر قسم و هر نوع

اما انهار یا رودخانه‌های اسپانیا اگرچه دویست و سی نهر در این خاک جاری است اما بیشتر آن عظمتی ندارد و کوچک میباشد و قابل ذکر نیست و از انهار معتبره اسپانیا یکی نهر موسوم بوادی الکبیر است که رود اشبیلیه باشد و در نزدیکی قادس باقیانوس اطلس که فرنگیها آتلانتیک میگویند میریزد و طول جریان و بستر این رودخانه دویست و پنجاه میل است و بعضی نهرهای دیگر از شمال و جنوب برود اشبیلیه میریزد از جمله نهر شنیل میباشد که از شهر غرناطه میگذرد و فرنگیها آن را گزنیل گویند و نهر مرسیه که از طرف مشرق جاری شده و ببلده مرسیه می‌آید پس از آن بدریای مدیترانه میریزد و نهر گوادیانا که عربی آن وادی انه میباشد و ابتدا غربا و بعد جنوبا جاری است و نهر تاژ که عرب تاجه گوید و غربا جاری باشد و بخاک پرتوغال رود و همچنین نهر دورو که آن را عرب دوره نامیده و این هم رود بمحیط اطلس میریزد و اما نهر ابره از جنوب شرقی جاری میشود و در نزدیکی شهر ترتوس یا بقول عرب طرطوشه بدریای مدیترانه داخل میگردد و غیر از انهار مذکوره یازده رود معتبر دیگر نیز در اسپانیا جاری است که همه بدریای مدیترانه میروند و باقی انهار اسپانیا چنانکه گفتیم اهمیتی ندارد

در اسپانیا دریاچه که قابل ذکر باشد نیست اما بعضی مردابها دارد که هوای مجاورش را
فاسد میکند و دو مذنب یعنی کانال معتبر هم در اسپانیا هست یکی میان شهر ناوار
و سارا گُس دیگر فیما بین بلدهٔ سانتاندر و نهر دورو و شهر سانتاندر در کنار بحر
جنگی واقع است و سارا گُس را عرب سرقسطه میگوید

اما چشمه‌های آب معدنی در این مملکت بسیار است تا آنجا که گفته‌اند اسپانیا
هزار و دویست چشمه آب معدنی دارد

عدهٔ نفوس اسپانیا حالا سی وشش کرور و قشون این دولت وقت صلح هشتاد
و دو هزار نفر و در هنگام جنگ بدویست هزار نفر میرسد این مملکت امروز در بیست
دو هزار فرسنگ راه آهن دارد و نزدیک به پنجهزار فرسخ خطوط تلگرافی و هشتاد
و دو فروند کشتی جنگی با ششصد و سی عراده توپ و بیست هزار لشکر بحری

مملکت اسپانیا را به پانزده حکومت یا ولایت تقسیم مینمایند و آن تقسیمات از قرار
ذیل است

اول کاستیل جدید و عرب کاستیل را قشتاله میگوید و این قسمت در وسط واقع شده
و رود تاجه آن را سیراب مینماید و شهر مادرید که عرب مارده میگفته و حالا پای تخت
مملکت اسپانیا میباشد و پانصد و دوازده هزار نفر جمعیت دارد از شهرهای ولایت

کاستیل جدید است و بلدهٔ تلیدو که عرب آن را طُلَیطِلَه نامیده و در استیلای آن قوم
بر اسپانیا شهرتی داشته بفاصلهٔ ده فرسنگ در جنوب مادرید میباشد و یکی
از شعرای عرب آن زمان در وصف طلیطله گفته است

زادت طُلَیطِلَةٌ علی ما حدّثوا　　بلدٌ علیه نضارةٌ و نعیمُ
الله زیّنه فوشّح خصره　　نهر المجرّة والغصونُ نجومُ

و در قسمت کاستیل جدید مدارس عالی و متوسط و نظامی و کارخانه‌های صنایع
موزه نیز هست

دوّیم کاستیل قدیم و کرسی آن بورگوس و شهر دیگرش سانتاندر است

سیّم اِستِرمادور که باداژوز و کاسره دو شهر معتبر آن میباشد

چهارم لئُن که کرسی آن نیز بهمین اسم موسوم است و شهر والادُلید نیز در این
قسمت میباشد

پنجم گالیس که بندر کرونی شهر معتبر آن است و این بلده یعنی بندر در کنار اقیانوس
اطلس واقع شده

ششم آستوری

هفتم باسک که بندر سنت سباستان از بلاد معتبر آن است

هشتم ناوار که پامپلن کرسی آن میباشد

نهم آراگن که ساراگس از شهرهای معتبر آن است

دهم کاتالونی که کرسی آن شهر معتبر بارسلن میباشد و آن بندری است در کنار

مدیترانه و تاراگن نیز بندر دیگر آن ولایت است

یازدهم والانس که عرب آن را بلنسیه میگفته و کرسی آن را هم والانس میگویند و

آن بندری است در کنار خلیج والانس

دوازدهم مورسی که کرسی آن نیز بهمین اسم موسوم میباشد و بندر کارتاژن که عرب

آن را قرطاجنه گفته و حصاری محکم دارد و از همان زمان استیلای مسلمانان از

بلاد معروف بوده درین قسمت واقع شده

سیزدهم آندالوزی که عرب آن را اندلس گفته و این قسمت یا ولایت منقسم بچند

قسمت کوچک شده مثل کادیس و هوانوا و کردوا و گرناد و المریا و مالاگا

و عرب کادیس را قادس و کردو را قرطبه و گرنا را غرناطه و المریا را

المریه و مالاگا را مالقه تلفظ نموده و گرنا را بعضی از مضافات قسمت اندلس ما جز

آن دانسته و امروز آن را در بعضی از کتب جغرافیائی قسمت و ولایت علیحده قرار

داده اند اما قرطبه که حالا عده نفوس آن پنجاه و هفت هزار نفر میباشد در

استیلای عرب بر اسپانیا پای تخت خلافت خلفای اموی اسپانیائی بوده و

در کمال آبادی چنانکه گویند در آن وقت گرد و هزار و ششصد باب مسجد جامع

داشته و نهصد حمام و زیاده از هشتاد هزار میخانه و دویست و شصت و دو هزار

باب خانه و دو کرور نفس در شهر قرطبه زندگانی مینموده و فضلا و علمای قرطبه

مشهور بوده و یکی از شعرای عرب در آن زمان گفته است

بأربع فاقت الأمصار قرطبة　　منهن قنطرة الوادي وجامعها

هاتان ثنتان والزهراء ثالثة　　والعلم أعظم شيء وهو رابعها

و از شهرهای اندلس اشبیلیه است که حالا آن را اسویل گویند و این بلده نیز

در زمان تسلط عرب بر اسپانیا از بلاد بسیار معتبر بوده گویند بنی مروان

بعد از آنکه از مشرق بمغرب افتادند از کمال میلی که بشام داشتند متصل بذکر آن

مملکت مشغول بودند و ازین جهت بعضی از شهرهای اندلس را باسم بلاد شام موسوم

نمودند بنابرین اشبیلیه را حمص خواندند و یکی از شهرهای تابع اشبیلیه شلب بوده

و این شهر قصر مشهوری داشته باسم شراجیب و معروف بالقصر و معتمد بن عباد

اندلسی در وصف این قصر گفته

وسلم على قصر الشراجيب عن فتى　　له ابداً شوق الى ذلك القصر

والتعصر را هسنوز فرنگیها بتحریف الکازار مینویسند و قادس بندری است نزدیک باب جبل طارق دارای حصن و حصار و تجارتخانهٔ معتبر و المریه بندری باشد درکنار مدیترانه و مالقه بشراب و لیکز و میوه و روغن بلسان و حریر و کاشی معروفست

باری قسمت یا ولایت چهاردهم اسپانیا غرناطه است که معرب گرناد باشد و بعضی گفته اند چون شهر گرنا در روی تپه و درهٔ واقع شده شبیه بانار شکافته موسوم باین اسم گشته و بزعم برخی این بلده درخت انار زیاد داشته لهذا بنابست این نام یافته بهرحال این شهر در زمان مسلمانان اسپانیا نیک معمور و از بلاد بانزهت و صفای دنیا بوده و قصر الحمرا چنانکه پیش هم گفته ایم با قصور و ابنیه عالیهٔ دیگر و مساجد بسیار و آثار اسلامی بیشمار درین شهر باشد و بحد کمال رسیده و در آن ایام گوینده گان عرب در وصف این شهر و ولایت گفته اند

غرناطة ما لها نظیر | ما مصر ما الشام ما العراق
ما هی الا عروس تجلی | و تلک با لجملة الصداق

جمعیت شهر گرناد حالا هفتاد و پنجهزار نفر است

قسمت پانزدهم جزایر بالیار باشد و این قسمت فی الحقیقه مرکب از چندین جزیره است

نزدیک

گرناد
در لغت فرنگی
یعنی انار است

نزدیک باسپانیا که جزء خاک این مملکت محسوب میشود و از آن جزایر عمده جزیرهٔ ماژرک میباشد که کرسی آن را پالما گویند و جزیرهٔ منورک که کرسی آن پرت ماهون نام دارد و جزیرهٔ ایویسا یا ایویس که بندر کوچکی دارد موسوم بهمین اسم

و اسپانیا را بعضی بلاد دیگر بوده که شاید حالا هم باشد با تغییر اسم بعلاوه اکثر بانزهت و صفا بسیار داشته و دارد و از جاها که در قدیم خیلی معروف بوده قصر السرور و مجلس الذهب میباشد و ابن هود در وصف این دو مکان گوید

قصر السرور و مجلس الذهب | بکما بلغت نهایة الطرب

و از اماکن مشهورهٔ اندلس عین الذهب است که در وصف آن گفته اند

بابی و بابی و بابی | جرعة من ماء عین الذهب

دیگر مرج الفضه است یعنی چمن نقره که چون معتمد بن عباد امیر اشبیلیه آب برکه آن را در حال تموج دید گفت (نسج الریح علی الماء زرد) و بوزیر خود ابوبکر بن عمار امر کرد مصرع دیگر آن را گوید تا بیتی شود او نتوانست اما جاریهٔ معتمد مسماة و معروف به رمیکیه و اعتماد گفت (یا له درعا منیعا لو جمد)

باقی ماند قدری تحقیق در باب جبل طارق و بندر جبل طارق پوشیده

نماند

عین الذهب
یعنی چشمهٔ زر
است

نماند که چون بنقشهٔ جغرافیائی نظر کنیم بوغاز جبل طارق را بینیم که فاصل فیما بین
اروپا و افریقا یا اسپانیا و مراکش است یعنی اسپانیا را در شمال میگذارد
و مراکش را در جنوب و باب جبل طارق را در قدیم یونانیها و سایر امم اروپائی
بوغاز هرکول میگفتند و عرب آن را باب زقاق (کوچه) مینامیدند و امروز
معروف بباب زبرالتار است و زبرالتار همان جبل طارق میباشد که فرنگی
این طور تلفظ میکنند اما وجه تسمیهٔ جبل طارق آنکه در صدر اسلام یعنی در خلافت
ولید بن عبدالملک بن مروان ششمین خلیفهٔ اموی عبدالله بن مروان که از جانب
ولید حاکم مصر بود عبدالرحمن موسی بن نصیر را مأمور نواحی مغرب افریقا نمود او
رفت و در راه غارت زیاد کرد و اسیر بسیار آورد و هنگام مراجعت غلام
خود طارق بن زیاد بربری را حکومت طنجه و مضافات داد و باو گفت چون
این حدود را نظم دادی ببلاد اندلس رو و مشغول جهاد شو طارق در سنهٔ
نود و دو هجری با عساکر ابو الحجبی خود که اکثر بربری و اقل عرب بودند در کشتی
نشسته از بوغاز جبل طارق گذشتند و بر کوهی که اکنون بجبل طارق معروف است
صعود نمودند و این روز دوشنبه پنجم ماه رجب سال نود و دو هجری بود و از آن
روز کوه مزبور موسوم بجبل طارق گردید و بوغاز نیز بجبل طارق منسوب شد

پس از آنکه طارق در این کوه قرار گرفت واقعه را بآقای خود موسی بن نصیر نوشت
و موسی از بیم آنکه طارق اندلس را فتح کند و این ظفر بنام او بماند پسر خود عبدالله را
نایب الحکومهٔ قیروان (از بلاد تونس) کرد و خود باندلس شتافت لکن
وقتی بآنجا رسید که کار گذشته و طارق اندلس را فتح کرده بود

خلاصه جبل طارق واقع است در شرق بوغاز و داخل بحر الروم و بسمت جنوب پیش
آمده ارتفاع کوه هزار و چهارصد و سی و دو قدم و در طرف مغرب خلیج کوچکی
تشکیل داده و در آن خلیج در دامنهٔ جبل طارق و بعبارهٔ اخری در سفح جبل شهری
بنا کرده اند بسیار محکم و آن را بندر جبل طارق نامند و این بوغاز و خلیج و کوه
و شهر در تصرف انگلیس است که بعد از جنگ سختی از اسپانیا گرفته و با توپهای کاری
و سایر لوازم محل را تحصینات داده هرچند خود طبیعی و بدون اسباب خارجی
بنفسه حصنی حصین میباشد

پیش گفته ایم عرب یا مسلمین فاتح اسپانیا چون ابتدا ولایت اندلس را گرفتند
تمام اسپانیا را اندلس گفتند و در اوان استیلای آن قوم برین مملکت تمدن
و علم و فضل عرب بدرجهٔ بسیار عالی رسید و علما و حکما و فضلا و شعرا و ادبا
و مصنفین و مؤلفین معتبر درین بلاد درجهٔ کمال یافتند چندانکه شمار آنها مشکل است و

در اینجا ذکر ایشان ممکن نیست و ما معدودی را نام میبریم تا بمصداق و مفهوم ما لا یدرک کله لا یترک کله عمل نموده باشیم لهذا گوئیم

اول دانشمند اسپانیا که از مفاخر اسلام محسوب میشود ابن رشد حکیم اندلسی بوده که فرنگیها بتحریف اسم او را آوِرُّوئِس ضبط نموده و او قاضی ابو الولید محمد بن رشد از حکمای بزرگ مسلمانان و از آنهاست که با شیخ الرئیس ابن سینا همسر و برابر میباشد تولدش در حدود سنه پانصد و بیست هجری در قرطبه و با سه پادشاه از سلاطین معروف بموحدین که عبد المؤمن و پسرش ابو یعقوب یوسف و ابو یوسف یعقوب ملقب به المنصور بالله پسر ابو یعقوب یوسف باشند معاصر و مأنوس بوده قدر و منزلتش را این سه سلطان کاملاً رعایت نموده مخصوصاً المنصور بالله او را پهلوی خود می نشانده و با او صحبت علمی میکرده و ابن رشد در اثنای محاوره باین پادشاه برادر میگفته گویند حکیم مشار الیه در تمام عمر دو شب از تحصیل علم باز مانده یکی شب عروسی خود دیگر شبی که پدرش مرده

بیشتر نظر قاضی ابو الولید بفلسفه و عمده کار او بیان مطالب ارسطو در حکمت و شرح مشائیین و در شعر و ادبیات نیز ماهر و مصنفات جلیله او در فقه و فلسفه و طب و نجوم و غیرها و مکارم اخلاق و حلم و کرم و گذشت ابن رشد حکایتها دارد

این فیلسوف جلیل تقریباً در سال ششصد هجری درگذشت و از صدر نشینان عالم بالا گشت

دیگر از مشاهیر اسپانیا وزیر بزرگ و ادیب اریب لسان الدین بن خطیب است که در نظم و نثر و طب و غیرها ضرب المثل شده تولدش در سال هفتصد و سیزده هجری در لوشه که در یک منزلی غرناطه واقع است اتفاق افتاده و اخبار این فاضل نبیل عریض و طویل باشد و هر کس کتابی بخواهد باید بکتاب (نفح الطیب من غصن الأندلس الرطیب) رجوع کند

دیگر از دانشمندان مشهور اندلس که در نظم و نثر از عجایب ادوار و نوادر اعصار بشمار می آید ابو الولید احمد بن عبد الله بن زیدون وزیر معروف و خاتمه شعرای بنی مخزوم است که در سنه سیصد و نود و چهار هجری در قرطبه متولد شده و در سال چهار صد و شصت و سه در شهر اشبیلیه درگذشته و او را بحتری مغرب گفته اند و داستان معاشقه ابن زیدون با ولاده دختر المستکفی بالله محمد بن المستظهر بالله عبد الرحمن معروف است

ابن زیدون شیفته و مفتون ولاده بوده و اشعار بسیار درین عشق و میل نظم نموده و ابو عامر عبدوس از وزرای آن زمان و مکان نیز اظهار تعشق بمحبوبه

مشار الیها که علاوه بر حسن و جمال در شعر و ادب درجهٔ کمال داشته کرده
وقتی زنی را نزد ولاده فرستاده که او را رو بخود نماید ابن زیدون
شنیده و در رشک رقابت جنبیده نامه از قول ولاده بابو عامر نوشته که یکی
از رسایل ادبیه ادب میباشد و کتاب سرح العیون فی شرح رسالة ابن زیدون
شرح آن نامهٔ بلیغ بدیع است و از اشعار ابن زیدون در ولاده یکی سه بیت ذیل
میباشد میگوید

یا نازحا وضمیر القلب مثواه   انستک دنیاک عبدا انت دنیاه
الهتک عنه فکاهات تلذ بها   فلیس یجری ببال منک ذکراه
عل اللیالی تبقینی الی امل   الدهر یعلم والایام معناه

نیز این سه بیت است میگوید

انی ذکرتک بالزهراء مشتاقا   والافق طلق ووجه الارض قد راقا
وللنسیم اعتلال فی اصائله   کأنما رق لی فاعتل اشفاقا
والروض عن مائه الفضی مبتسم   کما حللت عن اللبات اطواقا

یکی دیگر از شعرای نامی اسپانیا ابن هانی اندلسی است و در حق او
گفته اند

ان تکن

ان تکن زاهدا فکن کاویس   او تکن شاعرا فکن کابن هانی
ان من یدعی بما لیس فیه   کذبته شواهد الامتحان

در بعضی مصرع اول این دو بیتی را باین صورت نوشته (ان تکن
فارسا فکن کعلی) در هر حال ابن هانی از شعرای بزرگ و سخن سرایان
قادر ماهر است و بزرگان اهل فن او را متنبی غرب خوانده و فی الحقیقه دیوان
ابن هانی تالی دیوان متنبی است و اتفاقا با او معاصر هم بوده و عیبی که بر
شاعر اندلسی گرفته اند در مدح مبالغه و اغراق را بدرجهٔ کفر میرساند
و شاید درین نقادی بحق نباشند و شاهد مدعا این مطلع است میگوید

ما شئت لا ما شاءت الاقدار   فاحکم فانت الواحد القهار

و از مطلعهای معروف ابن هانی یکی این است میگوید

یقول بنو العباس هل فتحت مصر   فقل لبنی العباس قد قضی الامر

والبته طلاب شرافت نصاب نیز بخاطر دارند که الفیهٔ ابن مالک که متن
سیوطی و در علم نحو و مقداری صرف است از شیخ جمال الدین ابو
عبدالله محمد بن عبدالله معروف بابن مالک الطائی الجیانی الاندلسی میباشد
که در سال ششصد و هفتاد و دو درگذشته خلاصه چنانکه پیش اشاره
کردیم

کردیم فضلا و علما و ادبا و شعرای اسلامی اندلس یا اسپانیا بسیارند ما
باین چند تن اقتصار نمودیم والسلام خیر ختام

(تقریظ)

مقارن تمام شدن کتاب عشق و عفت جناب مستطاب حقایق و معارف نصاب یگانهٔ عصر و زمان نویسندهٔ افصل کردستان مولانا الاجل حاجی میرزا مجید تخلص بمجدی و ملقب بملک الکلام دام افضاله در ضمن مراسلهٔ بنگارنده نوشته اند

بر اتمام داستان چراغ دودمان بنی سراج و لعبت اسپانیا آرزومندتر از ابن حامدم بوصال بلانکا انصاف میدهم که بنظم و نثر عجم در آئین عشقبازی نظمی شورانگیزتر از شیرین و خسرو حضرت ابو محمد حکیم امجد نظامی قدس سره نشنیده و نثری دلاویزتر از داستان ابن حامد و لعبت اسپانیا ندیده ام

آری

زند ره صید معانی بسی فرود آری ‌‌ بدان خدنگ که بگشائی از کمان سخن
زیاد و شعر تر تو که شیرهٔ جانهاست ‌‌ شگفت نی که زند آب در دهان سخن

بعد از اتمام داستان عشق و عفت هم جناب مستطاب افصح المتکلمین و ابلغ المترسلین ملک الکلام که همواره در کنف ملک علام محفوظ و محروس باشند نظما و نثرا چیزها راجع

باین کتاب مرقوم فرموده اند از جمله قطعه در علو همت و خصال مرضیه و سجایای کریمانهٔ ابن حامد بنظم آورده چون در عالم ادبیات شأنی رفیع دارد در این محل ثبت و درج مینماید تا منظور آیند

ای ابن حامد ایکه توئی زیب تخت و تاج ‌ وی آفرین دودهٔ پاک بنی سراج
گشتی گدای عشق بلانکا اگرچه بود ‌ فرخنده گوهر تو سزای سریر و تاج
رفتی بصد شتاب زغرناطه ای عجب ‌ کز شهر دوست نزع روان است از رعاج
رفتی و تا ابد بره انتظار تو ‌ زیر گل است چشم بلانکا در اختلاج
بسیار عاشقان بجهان در طریق عشق ‌ بگزیده اند بر حرم و کعبه دیر و خاج
تو بهر دین ز وصل بلانکا گسیخته ‌ زی کعبه و حرم شده با کاروان حاج
دین بی نیاز کرد ترا از آن مسیح دم ‌ گرچه بدت چو جان بوصال وی احتیاج
چون شمع سوختم ز غم و غصه ات مرا ‌ هیچ آگهی نبودی بر قصهٔ تو کاج
آن را که بر مصائب تو یافت آگهی ‌ تا روز رستخیز حرام است ابتهاج
از رحم بر غریبی تو لترک رقیب ‌ با تو نداشت از پی معشوقه احتجاج
دیدآخر از دوئیل مکافات خویشتن ‌ دلکارلس که با تو ستیزید از لجاج
دانی چه بود روز بلانکا ز هجر تو ‌ روزی سیه که برد گرد از شب داج

دردا که برنهادی کوه فراق خویش / بر خاطری که بودش نازکتر از زجاج
بر آتش فراق تو آن سرو راستین / میسوخت همچو ماهی بریان درون ساج
نومید گشت از تو و جز با خیال تو / تن در نداد هیچکسی را بازدواج
آن سرو ما همی که بپیوند تو نیافت / چون سرو بی ثمر شد و چون ماه بی تاج
شد از غمت مقیم بویرانه آنکه بود / صد ملک را بها و صد اقلیم را خراج
خاشاک بود بستر تنش ار چه ز نازکی / آسیب یافتی تنش از دیبه و دواج
چندان بخود چهره و بر سینه سنگ زد / تا شد پدید لاله ز نسرین شبه ز عاج
چندان گریست بر لب دریا که اشک او / از موج بحر نی که ز طوفان گرفت باج
در فرقت تو خاک نیاکان راد تو / با خون دیده و دل او یافت امتزاج
بر لعل تر که ریخت ز نرگس بیاد تو / بستد ز بسد آب و ز در عدن خراج
مجدی ز داغ لعبت اسپانیا و تو / دارد جراحتی که گذشت است از علاج

جای تو و بلانکا گلزار خلد باد
بر این دعا ز خیل ملک باد صد تراج

نیز در وقعه عین الصنوبر که شرح آن در کتاب گذشت از زبان ابن حامد گوید

اگرچه عشق بلانکا مرا چو موم گداخت / شود همی ز نیروی من چو موم آهن

اگرچه گشتم صید غزال غرناطه / ولی بگاه نبردم دلیر شیراوژن
من آن دلاور پیل افکنم که در همه عمر / بغیر عشق نگشته است چیره کس بر من
بلانکاه بلانکاست بر من ار نه مرا / مصاف همچو زفافست و لاف دشمن تن
چو بر تکاور تازی نژاد بنشینم / چه یک سواره چون تو چه صد سپاه کشن
منم ز دوده پاک بنی سراج که هست / فروغ فتح ز رزم چو مهر و مه روشن
منم که بوسه دهد بر رکاب من طارق / منم که لابه کند در مصاف من قارن
ببین که چکد خون ز تیغ شامی من / از آن بروید تا رستخیز خیز رویّنا

کنون بعین صنوبر زبیم من خود را
چو بید بینی لرزان ز باد جنبان کن

(ایضاً)

جناب مستطاب رفعت و سیادت نصاب اکرم الاماجد و افصح الشعراء مولانا میرزا محمود خان فنائی فارسی متخلص بنعمت از اساتید نظم و نثر دامت افاضته در تاریخ اتمام طبع کتاب عشق و عفت فرموده و حسن ظن خود را در حق ارادتمند ظاهر نموده اند میفرمایند

اگر دفتر عشق و عفت بخوانی / ذکاوت و حس دریابی و علم و حکمت

فروغی ز مصباح نثر فصیحش — بود روشنی بخش بزم محبت
شمیمی ز بستان نظم بدیعش — کند تربیت نونهال مودت
بهر باب آن فصلی از فضل و دانش — بهر سطر آن شطری از رحم و رأفت
همه لفظ آن معنی جود و احسان — همه حرف آن نکتهٔ لطف و رحمت
ز فهرستش آید بدل نور بینش — ز عنوانش افتد بجان نار غیرت
رسالهٔ بیان و صحیفهٔ معانی — ز اوراق دیباچه‌اش یافت رفعت
عبارات نغز و مضامین بکرش — عروس سخن را بیفزود زینت
کنایات بینی اشارات عالی — ز هر صفحهٔ آن کتاب فضیلت

بتاریخ آن کلک نعمت رقم زد
وفا و صفا جزوی از عشق و عفت
(۱۳۲۳)



(وله دام اجلاله)

افراخت کمال سر باوج عزت — افروخت هنر چهره به بزم دولت
تا سال هزار و سیصد و بیست و چار
پرداخته شد کتاب عشق و عفت

هو العزیز

منت خدای را که این کتاب مستطاب با مزایای بیحد و حساب تمام شد و ذکر جمیل ولینعمت و ولینعمت زادهٔ آزادهٔ من حضرت اقدس امنع والا شاهنشاهزادهٔ اعظم شعاع السلطنه ملک منصور میرزا ارواحنا فداه را مخلد و مؤبد نمود گرایندگان سخن سنج و حکیمان رازدان قدر این اوراق و حامی معالی نطاق آن را بدانند و انصاف دهند که در اوان قحط مروت و وفا یعنی ضعف علم و صنعت فرزی باین تمامی و کمال مدون و مرتب نشود جز باستظهار شاهنشاهزادهٔ فاضل کامل ذات شوکته و حشمته و اگر امروز رقابت و غرض مانع تصدیق است فردا که من از میان رفتم و هنر نگارش و بلاغت و دقت صحت را با خود بگور بردم احتیاج یاران را بیاد این ناچیز خواهد انداخت و آن وقت دوست تأسف بهم خواهند سود زندگانی شاهنشاهزادهٔ اعظم خدایگان افضل اهل علم دراز باد که تربیت و تشویق حضرتش کاری بکند و بقول خواجه قدس الله سره یار باز آید و با وصل قراری بکند فی شهر رجب ۱۳۲۳

بندهٔ جانی محمد حسین اصفهانی متخلص بفروغی ملقب بذکاء الملک

کتبه زین العابدین الملقب بملک الخطاطین

احوال حضرت زینب کبری سلام الله علیها

روشن بود و لبهای مبارکش را میکید و او را و برادرش حسن را بر دوش خویش میکشید اکنون جواب فردای قیامت آماده بدار اینوقت ابن زیاد بجانب سید سجاد نگریست و گفت این پسر کیست الحسین است گفت مگر علی بن الحسین نبود که خداوندش بکشت امام زین العابدین سلام الله علیه فرمود مرا برادری بود که علی بن الحسینش میخواندند مردمانش بکشتند و بروایت صاحب عمدة الطالب فرمود کَانَ لِی اَخٌ اَصْغَرُ مِنِّی قَتَلَهُ النَّاسُ مرا برادری از من کوچکتر بود که مردمانش بکشتند و از این خبر بالصراحه مکشوف میافتد که علی بن الحسین علیهما السلام که شهید گردید از حضرت امام زین العابدین سلام الله علیه کوچکتر بوده است و اینخبر مؤید تصریح صاحب اعلام الوری است چنانکه راقم حروف نیز در ذیل کتاب امام زین العابدین صلوات الله علیه و اخبار وفات و مدت عمر آنحضرت

خطبه را که فصحای بلاغت شعار و بلغای فصاحت ...
سری عاجز نه تا آن تسلط و قدرت بیان فرماید و در ضمن آن مراتب شهداء و مقامات سید الشهداء را باز نما
ن آن اعمال ناخجسته منوال را باگونه توبیخ و ملامت نکوهش فرماید و مآل حال ایشان را باز نماید و شأن ایشان را
سان توضیح فرماید و ثواب شهداء و عذاب قتله را مکشوف گرداند و آنخطبه مبارکه را با آیات و امثال مناس
ج گرداند و در هیچ چیز فروگذار نفرماید نه بر آن ازدحام نکرد نه از کینه اعدا بیندیشد نه بر وضع لباس و هیئت خو

احوال حضرت زینب کبری سلام الله علیها